

سیا-زیف

دوران زندان



زیاناوک

سبب-زینب

دوران زندان

زینب ناوک

سپتامبر 2007 - شهریور 1386
آلمان - هامبورگ

سیبا-زینب

دوران زندان

زیبا ناوک

ناشر نشر نیما- آلمان

چاپ اول شهریور 1386 - سپتامبر 2007

ISBN: 3-937687-33-5

Nima Verlag
Lindenallee 75
45127 Essen
Germany
Tel 0049(0)20120868
Fax 0049(0)20120869
nimabook@gmx.de
www.nimabook.com

با تشکر از تمام دوستان
بویژه همراه عزیزم هوشنگ حقایقی و باقر عزیز از درگز
که در به ثمر رساندن این اثر مرا یاری نمودند

استفاده از مطالب و حق چاپ و تکثیر و توزیع آزاد است.
نویسنده برای خود حق محفوظ و " کپی راییتی " قائل نیست.

پیشگفتار

کتاب "سیبا- زینب" داستان زندگی زیبا در مدت 5 سال زندان اوست. از دستگیری تا محکومیت، از مقاومت و مبارزه تا برگشت و توبه او و تحولش از سیبای کمونیست به زینب توابع و در این بین چگونگی رابطه او با علی و دیگر نزدیکان و دوستان و.....

در باره زندانهای جمهوری اسلامی تا کنون کتابهای زیادی به تحریر در آمده اند. کتاب من نیز برخاسته از بطن آن زندانهاست اما با محور پرداخت به خودم.

از این رو چنانچه شما بدنبال کتابی هستید که به مانند بسیاری با صرف تشریح شکنجه ها و جنایات رژیم اسلامی خود را قهرمانانی قابل تقدیس و ستایش و عاری از هر خطا و انحرافی نشان داده باشند، هم اینک این کتاب را ببینید که اصلا چنین نیست و شاید گاه از من نویسنده این کتاب بیش از شکنجه گران شلاق بدست متنفر شوید.

نوشتن و ارائه این سری کتاب ها "سیبا" (دوران کودکی ، نوجوانی و قبل از زندان) "سیبا- زینب" (دوران زندان) "زینب" (دوران بعد از آزادی) و کتاب "زیبا"، بیشتر از اهداف روشنگری برای دیگران از جنبه تراپی و درمان خودم اهمیت دارند و تولد هر یک از آنها به مثابه زایشی گرانبها در تدوین و تفسیر و تغییر واقعیت خود "من" هستند.

شاید هم کمی تسکین دهنده در برابر حملات غیرمنصفانه و ناعادلانه هم مرآمان سابق من و ترورهای شخصیتی آنها که بواقع مرا در این دو سال اخیر بسیار اندوهگین ساختند.

5 سال زندان برای من سیبا - زینب معمارنوبری (زیبا ناوک) علیرغم بسیاری تلخی ها یک دوره پر بار خودشناسی، خودسازی، انسان شناسی و جامعه شناسی بود.

در این دانشگاه که ورودیان آن را دستی بالای دستی گلچین می کرد، چشمانم بسته شدند، وابستگی هایم بسان موهای از ته تراشیده حاجیان مکه از جای جای وجودم قطع گردیدند، اما در آن اوج انزوا و تاریکی و فشار و بستگی های زندان تالوهای روشنائی و برهنگی و رستگی در وجودم جان گرفتند.

خوشبختی و بدبختی در هم می آمیزد و ققنوسی با سوختن خود تولد ققنوسی دیگر را نوید می دهد و من به مانند بودا نقطه عطف زندگی ام را در یافتن خود و وصل به هستی مطلق احساس می کنم.

نشانه های لذت و شادی اکستریم نام بیماری روانی "مانی" را بر القابم افزودند، لاکن من، متاثر از این وفور شور و نشاط فرحبخش که تمامی دردها و رنجها و فشارهایم را تحت الشعاع قرار داده بود حتی با شکنجه گر خود در یک رابطه عاطفی و زیبایی عجین می شوم.

امثال من چه تواب، چه غیرتواب، چه زندان رفتگان و چه گریختگان کم نیستند که از مبارزه و مقاومت دست کشیده اند و راهی غیر خشونت و سلاح و زور برای رسیدن به اهداف والای انسانی یافته اند.

امید که آنان نیز کتاب زندگی خود را به روی همگان بکشایند تا در تبادلی لطیف و حرکتی سازنده پیش رویم چرا که براین باورم مایان می توانیم پلی بسیار خوب و موثر برای آشتی و وصل این جبهه های مخالف و قهرآمیز به همدیگر باشیم.

پلی برای وحدت مللی،

که حافظ، چه خوش از آنها گفت:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

به امید روزی که مبارزه ای با هم نداشته باشیم

07.09.07

زیبا ناوک

دستگیری و زندان

27 آبان سال 1360 بود. 21 سالم بود. در آن زمان از فعالین گروه سهند بودم. مسئولیت سه کمیته خراسان، قرچک، جوانمرد قصاب با من بود. اینها کمیته هایی بودند در قسمت جنوب شهر تهران و من مسئول هماهنگی هواداران گروه سهند (اتحاد مبارزان کمونیست) در این مناطق بودم. 25 نفر زیر دست من بودند.

صبح تا شب در تب و تاب بودم، اینور و آنور، اینجا جلسه و آنجا قرار و برنامه های دیگر. ساعت يك بعد از ظهر جلسه داشتیم. با یکی از بچه های زیرگروهم به نام سوسن قرار داشتیم. قرار نزدیک خانه ما در داروخانه سر خیابان شیراز در خیابان امیرآباد بود. خانه ما در خیابان فاطمی آریامهر سابق بود. سوسن قرار بود دستنویس های جاسازی شده اش را به من تحویل دهد که مجموعه گزارشهای او از فعالیتها و مقالات و غیره بود.

سال 60 دستگیری ها شدت گرفته بود. همه جا بگیربگیر بود. مسائل امنیتی را ما باید خیلی رعایت میکردیم. دستور بود که جاسازی ها و محمل ها محکم و قوی باشند. مدت قرارها هم باید خیلی کوتاه و فقط حرفهای ضروری گفته می شدند. قرار من و سوسن هم 5 دقیقه بود. او باید بسته ای را به من می داد و قرار ملاقات بعدی را می گذاشتیم همین.

سوسن دستنویس ها را در يك پاکت پودر سدر جاسازی کرده بود. اما نه توی پودر سدر بلکه کنار نایلون پودر سدر. او وقتی بسته را به من داد، من با دیدن جاسازی عصبانی گفتم:

« این چه نوع جاسازیه؟ آنهم تو این شرایط سخت امنیتی؟ »

طبق دستور گروه من باید از نظر امنیتی چنین بسته ای را نمی گرفتم ولی چون آنها را لازم داشتیم گفتم: « جهنم! حالا این را می گیرم. اما ساعت يك که جلسه داریم، منتظر يك انتقاد جدی از طرف من باش. »

من باید بعد از هماهنگی همه دستنویسها یک جمع بندی به مسئول میدادم. در جلسه هم کارهای زیادی داشتیم بحث روی مسائل، تنظیم فعالیتها، پخش نشریات و دهها کار دیگر

برخورد من با سوسن خیلی سرد و خشن بود. در زمان کمونیستی ام من فرد بسیار جدی و با دیسیپلینی بودم و اصلاً احساسات و عاطفه سرم نمی شد. این مسئله خیلی از اطرافیانم را رنج می داد ولی اعتقاد بود که باید قاطع و محکم باشم و احساساتم را دخالت ندهم.

بهر حال من بسته را از سوسن در داروخانه گرفتم و بیرون آمدم. بعد از صحبت کوتاه سوسن در خیابان شیراز جنوبی از من جدا می شود و به يك كوچه فرعی می رود. من مسیر را مستقیم ادامه دادم که به خیابان بابا طاهر بروم. منزل ما در آن بود.

20 قدمی پیش نرفته بودم که متوجه يك ماشين بنز پسته ای رنگ می شوم. دوفر بسیجی مرد جلو و دو زن بسیجی با چادر مشکی پشت بودند. در واقع آنها من و سوسن را با هم دیده بودند و به هر دوی ما مشکوک شده بودند ولی فکر نمی کردند که من و او از هم جدا شویم. شاید با خودشان فکر کرده بودند که بگذارند ما هر دو خوب به آنها نزدیک شویم.

وقتی دیدند که ما از هم جدا شدیم بین من و او، من را انتخاب می کنند که مستقیم به سویشان می رفتم. من وقتی نزدیک آنها شدم، آنها با ماشین دور زده و جلوی من نگه می دارند.

2 زاری من افتاد که وای....

من را بدون هیچ سوالی به سمت ماشین و بعد توی آن کشانده و وسط دو زن بسیجی مینشانند. بعد شروع به گشتن وسائل من می کنند.

من آن موقع لباس شیک و قشنگی پوشیده بودم که به من مشکوک نشوند. دامن رنگی با فرم نیم کلوش و يك کاپشن شیک قهوه ای و يك روسری رنگی کوچکی.

این طرز لباس پوشیدن هم لو رفته بود.

هیچوقت فکر نمی کردم روزی منم دستگیر بشوم. مرتب می شنیدیم که دستگیری ها و کشت و کشتارها زیاد شده اند ولی باور نمی کردم این مسئله برای من هم اتفاق بیفتد.

از طرفی می گفتیم هرکسی دستگیر بشود دیگر رفتنی هست. يك تصور و ذهنیت بسیار وحشتناکی از زندان و دستگیری و.... داشتیم.

هرگز آن صحنه یادم نمی رود که چطور راننده بسیجی در حال گشتن کیفم، جعبه سدر را بیرون کشید و یواش یواش با بیرون افتادن نایلون محتوی سدر دستنویس نیز بیرون کشیده

شد. در آن لحظه احساس کردم که تمام زندگی ام دیگر دگرگون شد. آن بسیجی تا آن را دید گفت: «به به، دستنویس، به به!» و همین برایشان کافی بود. در این لحظه دو زن بسیجی به طرز وحشتناک و خشنی شروع به بازرسی بدنی من کردند. دماغ، گوشها و لای موها و همه جایم را با خشونت می گشتند که نکند مثل مجاهدین که موقع دستگیری سیانور می خوردند توی گوشم یا دماغم سیانور قائم کرده باشم. بعد بلافاصله پرسیدند: «دوستت کجا رفت؟! کجا؟! بگو..... بگو.....»

آنها از این خیابان به آن خیابان رفتند ولی سوسن را نتوانستند پیدا کنند. البته سوسن مولوی بعداً دستگیر می شود و من او را بعد از برگشتنم در بند 3 در اسفند سال 1362 می بینم. وقتی آن دستنویس از جعبه سدر بیرون آمد دریافتم که دیگر زندگی ام تغییر کرد. انگار از خوابی بیدار شده بودم یا برعکس. برایم باور کردنی نبود دستگیری خودم و راهی زندان شدن. در ذهن و افکارم آدمهایی که توی زندان افتاده می افتادند چه در زمان شاه یا این دوره انگار از جنس ما نبودند، و...

حالا داشتم با این واقعیت روبرو می شدم. کوپ کرده و مثل آدمهای شوک گرفته شده بودم. همه چیز مثل یک فیلم از جلوی چشمانم می گذشت. حرفها و حرکات آدمها توی خیابان، در و دیوارهای خانه ها، ماشین ها و.. همه چیز یکدفعه برایم رنگ و مفهوم دیگری پیدا کردند. شروع کردم به نگاه کردن دنیای اطرافم به همه جا و همه چیز و از آنها خداحافظی کردن. می گفتم: «خیابانها خداحافظ، ماشین ها خداحافظ، آدمها خداحافظ.»

از کوچه خودمان رد شدیم. تقریباً در 50 متری آن دستگیر شده بودم. خانه ما توی یکی از کوچه های خیابان بابا طاهر به گمانم کوچه ناز بود. این خیابان در جلوی هتل اینترکننتینانتال بود. از همسایه ها من را در موقع دستگیری ام دیده بودند. بعدها مادرم این را به من گفت. همین طور که ما از خیابانها رد می شدیم در طول راه به یک نفر دیگر مشکوک می شوند و او را هم مثل من می چپاندند توی ماشین. من به او خیره شده بودم و او به من.

او تیپ مجاهدی را داشت و شکل و قیافه اش هم شبیه پوسترهایی بود که مجاهدین در مراسم خود یا در دانشگاه از شهدای خود تهیه می کردند.

تیپ آرام و محبوب، روسری با طرز خاصی بستن، مانتوهای مشخص و رفتارهای اجتماعی ویژه، تیپ مجاهدین را مشخص میکردند. به همان ترتیب هم بقیه جریانات بودند.

هرجریانی کلیشه خاص خودش را داشت و افراد هم متأثر از آنها می شدند بسیجی ها و حزب اللهی ها هم همین طور.

در ماشین حق نداشتیم با هم حرف بزنیم. هنوز به ما چشم بند نزده بودند. ما فقط با نگاه با هم حرف می زدیم. ما را از این خیابان به آن خیابان می بردند. سعی می کردم با تمام وجود به اطراف خود و دنیایی که دیگر نخواهمش دید سیر نگاه کنم.

در این حین از خیابان و میدانی رد شدیم که خانه خواهرشوهرم، آذرآنجا بود. من و علی روزها و ساعتهای زیادی را در آن خانه گذرانده بودیم. آن خانه پر از خاطره برایم بود. نگاه کردم که شاید آنجا علی را ببینم ولی او نبود. از آن خانه هم خداحافظی کردم.

ماشین بسیج همچنان با سرعت خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت. بعد از مدتی به کمیته نواب در خیابان زنجان رسیدیم. با فحش و بد و بیراه و تشر بعد از کوتاه سوال و جوابی به زیرزمین سرد برده شدیم. بازجوی آنجا در آن سوال و جواب اسم و آدرس را پرسید. در دادن اسمم باز مشکل پیدا کردم.

"سیبا معمار نوبری" سیبا اسم خاص، اسم معروف و نادر، اسمی که از دوران کودکی و بعد آن و در مدرسه و دانشگاه و غیره مرا گاو پیشانی سفید کرده بود. این اسم مشخص مرا لو میداد ولی از طرفی ترس داشتم بعدها دروغم مشخص شود. بهر حال در آنجا با من و من و شک و تردید اسمم را زیبا و فامیلی ام را نوبری دادم.

من و آن دختر تیپ مجاهدین، در آن زیرزمین برای مدتی تنها رها شدیم، با این تهدید که حق نداریم با هم حرف بزنیم. من از ترسم با این دختر حرف نمی زدم. یک حالتی بود که از همدیگر هم می ترسیدیم.

بعد از کوتاه زمانی دل به دریا زده و گفتم: «اسمت چیه؟»

- فهیمه! (نمی دانم فامیلش را هم گفت یا نه و آرام ادامه داد) ببین، من می دانم که من را اعدام می کنند. من در ارتباط با مجاهدین هستم تو فقط این یادت باشه که یکی...

و چیزهایی گفت که اصلاً یادم نمانده. او سعی می کرد رمزهایی به من بدهد. از او فقط تصویری از قیافه اش و این جمله که مرا اعدام می کنند یادم مانده.

با ترس و وحشت روی آن سکوهای سرد زیرزمین نشسته بودیم. برایمان در دو کاسه آلومینومی غذا آوردند. هیچکدام اشتهای نداشتیم.

تمام مدت اقامت ما در آن کمیته نواب یک نیم روز بود. دم غروب ما را صدا زدند که به اوین ببرند. موقع رفتن خواستند به ما چشم بند بزنند.

چه لحظه سختی بود آن لحظه چشم بند زدن. لحظه تحقیر و محروم شدن انسان.

من بعد از آزادی ام چندین بار تراپی (رواندرمانی) شدم. در یکی از این جلسات، تراپوئید یا درمانگر من روی این صحنه تمرکز و فوکوس کرد که این لحظه چشم بند زدن را تعریف کنم. با چندین بار سوال و جواب درباره این صحنه یکدفعه حالت خاصی به من دست داد و با عصبیت داد زدم: «آره، می فهمی من چی شدم، من خر شدم، چشم مرا بستند من خر شدم، خر....» و حالم دگرگون شد.

تعریف و توصیف این صحنه خیلی برایم سنگین و ناراحت کننده بود. حتی سخت تر از خود آن شرایطی که در واقعیت در آن قرار داشتیم. عمق این تحقیرها و خرد شدنها بعدها برایم برجسته تر شده بودند. با افزونی خودآگاهی درونی، حساسیت به وقایع نیز بیشتر می شد.

با بستن چشمانم دنیا برایم تاریک شد. چشمانم را سفت بستند. دردم گرفت. با فحش و بد و بیراه هولمان می دادند. ترس و نگرانی از آینده، از شکنجه، از مرگ، بر ما مستولی شده بود. از صبح هم چیزی نخورده بودیم. مجموعه شرایط حال روحی وحشتناکی به ما داده بود.

موقع سوار کردن به ماشین به ما گفتند که چشم بندها را برداریم تا این ماشین در انظار عمومی عادی به نظر رسد. ماشین همان بنز پسته ای رنگ بود که ما صبح سوار آن بودیم و راننده همان بسیجی که کیف مرا گشته بود. با آن تیپ کاملاً بسیجی اش. قیافه، لباس پوشیدن، طرز رفتار، همه چیزش تصویر کامل یک حزب الهی بود.

کنار او در جلو یک نفر نشسته بود. در کنار من فهیمه و دو زن دیگر بودند که بزحمت در عقب ماشین جا می گرفتیم.

راننده بسیجی شروع به نصیحت و موعظه کرد که بله! اگر همکاری بکنیم، رفتار خوب داشته باشیم با اسلام مخالفت نداشته باشیم و از این حرفها که از او انتظار می رفت. در این بین هم نمی دانم تولد امام زمان یا چه خبر بود که او یک جعبه شیرینی به سمت ما گرفت.

افراد کنار من شیرینی برداشتند ولی فکر کنم من برداشتم. در آن شرایط سخت و ناراحت کننده این تعارف شیرینی برایم تسکینی شد. انگار انسان در شرایط سخت وابسته به شکنجه گر خود و محتاج حتی یک لطف کوچک از او می شود. البته برای من اینطور بود.

از خیابانها که می گذشتم حسرت آدمهای عادی را می خوردم. با خودم می گفتم: «نگاه کن! آن مرد را، داره راحت از خیابان رد میشه ولی ما نمی تونیم. آن یکی را و از این افکار...»

در آن لحظه به آنها غبطه می خوردم شاید هم به زندگی عادی شان. با چشمانم می خواستم تمام آن صحنه های قبل از زندان را ببینم. تازه چراغانی این خیابانها و همه چیز در مسیر راه برایم قشنگی شان را نشان می دادند.

باری از آن پیچ معروف گذشتیم و به زندان اوین رسیدیم. با ورود به اوین دوباره چشم بند به چشمهای ما زدند و ما را به سمت شعبه های بازجویی بردند. شعبه هایی که با شنیدن اسم آن لرزه بر اندامان می افتاد.

آن سه نفر را دیگر ندیدم و خبری نشنیدم ولی نمی دانم از کجا این احساس قوی همیشه با من بود که از آن افراد تنها بازمانده، من بودم و بقیه اعدام شدند.

افرادی که تازه دستگیر می شدند مستقیم به شعبه ها یا سلولهای انفرادی برده می شدند. من از سلولهای انفرادی خبر ندارم چون مستقیم به شعبه برده شدم. شعبه ها بنا به وظایف مختلف در ارتباط با گروههای مختلف تقسیم بندی شده بودند.

بعد از روشن شدن وضعیت فرد دستگیر شده، او روانه بند می شد.

در شعبه اوایل چادر نداشتم ولی بعداً چادر سرم می کنند. در تمام مدت چشم بسته بودیم. ابتدا مرا در راهرویی می نشانند. تمام راهرو پر و همه جا سر و صدا بود. این میرفت آن می آمد. فضای آنجا بسیار دلننگ کننده بود. خسته و داغون شده بودم از چمباتمه نشستن کنار دیوار به و انتظار کشیدن برای ناگواریها.

فقط توی دستشویی می توانستیم چشم بندهایمان را برداریم و کمی با اطرافیانمان حرف بزنیم. آنجا هم تحت کنترل بودیم ولی با این حال یواشکی از همدیگر می پرسیدیم: «تو کی هستی؟ چند روزه اینجایی؟ در رابطه با چی دستگیر شدی؟ چقدر کتک زدند؟..» یکی می گفت دو روزه، یکی سه روزه یکی از تعزیر و حد حرف می زد و... بزودی همه چیز را فهمیدیم.

صدای جیغ و داد، کتک و گریه و زاری و فریاد بود که از اتاقهای مختلف به گوش می رسید. من در پشت در راهرو انتظار می کشیدم. این جو و اوضاع وضعیت روحی ام را بهم ریخته بود. در این میان من را صدا کرده و کوتاه اسم و فامیلی و چند سوال از من پرسیدند. برخوردارها همه وحشیانه و خشن بود.

آن زمان اوج دوران مشکوک ها بود، یعنی به کسانی مثل من در خیابان یا در مجامع عمومی مشکوک می شدند و می گرفتند تا در بازرسی بدنی مدارکی بدست بیاورند یا بعداً توسط کسانی لو بروند.

بعد از مدتی با افزایش دستگیری ها و لو رفتن افراد دیگر، دستگیریها بیشتر از طریق قرارها یا جلسات لو رفته و امثالهم شدند که از یک جایی سرخ می گرفتند. در آبان ماه 1360 که مرتب افراد دستگیری می شدند شعبه ها مملو از زندانیان با ترافیک و صف زیاد بودند.

در واقع پیدا کردن دستنویس با محتوای مطالب کمونیستی از يك جنبه ای به نفع من تمام شد در غیر این صورت اگر صرفاً به عنوان مشکوک دستگیر میشدم شاید من را بیشتر می زدند.

با افرادی که به عنوان مجاهد، مشکوک می شدند رفتار خشن تری داشتند چرا که آنها را در رابطه با بمب گذاری و ترور و فعالیتهای مسلحانه می دیدند ولی چپها را بیشتر در رابطه با فعالیتهای سیاسی. از این رو آنها در آن زمان بیشتر روی مجاهدین متمرکز شده بودند و نیروی خود را عمدتاً برای سرکوب آنها گذاشته بودند.

بازجوییم به من می گفت: «ما باید در نهایت ممنون از مجاهدین باشیم. آنها با شروع حرکات مسلحانه و تروریستی باعث شدند ما مجموعه گروههای مبارز و مخالف خودمان را دستگیر کرده و مقاومت و حرکات آنها را سرکوب نمائیم.

در واقع ما در سایه مجاهدین توانستیم ریشه گروههای کمونیستی را بزنیم. شماها ابتدا در دستور برنامه ما نبودید، چون فقط حرف مبارزه مسلحانه را زده بودید ولی هنوز کاری نکرده بودید به غیر از بعضی گروهها مثل کوموله در کردستان و بعضی مناطق دیگر که با ما مبارزه مسلحانه می کردند.»

این دستنویس ها هر چند عاملی برای نگهداری من و فرستادنم به اوین شدند ولی از طرفی در آن ترافیک بالای دستگیر شدگان و تمرکز رژیم روی مجاهدین، کمکی برایم شدند که من زیاد تعزیر و شکنجه نشوم و تا اندازه ای در جنب قضایا قرار گیرم.

در آن موقعیت این جای خوشبختی برایم داشت. قراره ایم می سوختند، امکان لو رفتن افراد از طریق من در زیر شکنجه کمتر میشد و دوستان و نزدیکانم هم در بیرون با فهمیدن خبر دستگیری ام شرایط خود را تغییر میدادند. آرزو می کردم وقت بگذرد و دیگر چیزی برای لو دادن نداشته باشم. در این فرصت هم محلم را که از قبل برای چنین شرایطی تعیین کرده بودم برای خودم تکرار می کردم.

محمل یا پوشش، چیزی بود که فرد به وسایل یا فعالیتهای خود پوشش و نمای دیگری می داد تا قابل توجهی در شرایط خاصی گردد. محمل من این بود که یک دختر قرتی سوسول مخالف جمهوری اسلامی از نظر قوانین آن بر علیه زن هستم و انگیزه ام اصلاً سیاسی نیست، بلکه خواهان آزادی زن و رابطه آزاد در جامعه هستم.

اینها موضع ملایم تری در مقایسه با عضو گروه سهند بود که فعالیتهای سیاسی تشکیلاتی اش بسیار جدی و خطرناک بود بویژه آنکه در آن زمان سهند با کوموله متحد شده بود.

برای دستنویس ها هم توجهی ام این بود که آنها متعلق به یک شخص سیاسی است که من از نظر عاطفی به او وابستگی دارم. برای او چنین بسته هایی را نگه می دارم و از محتوای آنها بی خبرم. برای یکی از دستنویس ها که از نوشته های خودم بوده سعی میکردم در برگه های بازجویی خطم را تغییر دهم.

به اعتقاد من حتی این محمل سازی های ما نیز ناشی از ترس وجودمان بود که لوای انقلابی و تاکتیک سیاسی با جلوه مثبت به خود می گرفت. ما نمی توانستیم خود را آنگونه که هستیم

نشان دهیم و از آنچه هستیم علناً دفاع کنیم. این محمل در واقع به نوعی تمنای وجودم بود. در این روند من با شناخت از خودم، همسرم، همزمانم، گروه، هم بندی هایم و کلاً همه به نقد حرکات و دیدگاههای گذشته ام می رسم و انسانی کاملاً متفاوت از گذشته می شوم. ای کاش از همان لحظه اول می توانستم رل بازی نکنم و شجاعانه بگویم من کمونیستم. خیلی از شعارهایی که میدادیم بادکنکی و سطحی بودند. پای عمل و لمس واقعیت تازه خودت می شوی و می بینی چند مرده حلاجی و چگونه زه می زنی. شعار فداکاری، مقاومت و ایثار و جانبازی می دادی ولی می بینی که خیلی خودت را دوست داری و حتی حاضر نیستی یک شلاق را تحمل کنی. ادعا می کردی انسان باید نترس باشد، صادق باشد و... ولی این موعظه ها کف روی آب می شوند. دیگران را براحتی کنار می گذاشتی، متهمشان می کردی، مارک میزدی که ترسوئی! خائنی! اپورتونیستی! رویونیستی! نمی دونم چی چی هستی ولی وقتی دنیای خود را باز می کنی این سیستم دروغ و چهره سازی و فریب و سیاست را با محور منیت می بینی. اینها تناقضاتی بودند که هر روز بیش از پیش برایم روشن تر می شدند. نمونه کوچک و ساده اش همان باور و ذهنیتی بود که من قبل از دستگیری ام داشتم که در آن لحظه بیرون آمدن پودر سدر به همراه دستنویس واقعیت برایم تغییر کرد و از آن بالای ابرها پایم را روی واقعیت زمین گذاشتم. گروهی به آنچه اعتقاد دارند روی آنها می ایستند، تحمل و مقاومت دارند تحت فشار و شکنجه نیز همان اعتقاد خود را ابراز می کنند. بعضی اینها را انسانهای قوی و پرقدرت می خوانند. من هم روزی به آنها غبطه می خوردم اما امروز اساساً بینش و نگرشم به مبارزه و مقاومت و قهرمان شدن تغییر کرده و خودم را در موضع ارزش گذاری و قضاوت نمی بینم. بهر حال در آن زمان محمل سازی برای من و شخصیت آن زمانی من یک کمک و مرهمی برای تسکین و توجیه مسائل درونی ام بود.

من فکر می کردم که یک انسان بسیار قوی هستم ولی بعدها حقایق برایم مشهود شدند. کسانی معروف به این بودند که سر پیچ اوین همه چیز را لو داده اند، بدون بازجویی و شعبه رفتن و

تحمل شکنجه ای و افرادی دیگر در سطوح مختلف.

من بینابینی بودم نه مثل افراد قوی و مقاوم و نه اینکه از همان ابتدا سریعاً برگردم و به هر همکاری تن بدهم. آنجا این محمل و رل دختر قرتی و سوسول را بازی کردن با شرایط روحی من تطابق داشت ولی در درونم تناقض داشتم چون اعتقادات و فعالیت‌های واقعی ام را مخفی نموده بودم اسمم را درست نگفته بودم از همسر اسمی نبرده بودم و دهها دروغ دیگر. دلم می خواست حتی اگر آزاد نمیشوم حداقل زنده بمانم، کتک نخورم و فشار جسمی و روحی نداشته باشم. نمی توانستم با خنده بگویم: الان ما را می برند برای کتک و راحت برخورد کنم. نه! من واقعاً می لرزیدم. نمی خواستم کتک و شکنجه را تحمل کنم و نه کسی را لو بدهم. این خودش یک تناقض روحی برایم بود.

یک دختر 17 ساله ای توی شعبه بود که او را از همان ابتدا با پایهای پانسمان شده دیدم. نمیدانم 100 تا 200 تا 1000 تا شلاق خورده بود. او را خیلی زده بودند. فکرمی کنم اسمش افسانه بود. 7 بار پاهایش را عمل کردند. از قسمتهای مختلف بدنش پیوند برمی داشتند و به پاهایش میزدند ولی نمی گرفت. بالاخره در هفتمین عمل موفق شده بودند.

این دختر همیشه می خندید. بگذریم که او بعد از تحمل این همه شکنجه های سخت چند سال بعد تواب شد. بعد از آزادی ام او را در دانشگاه تهران با چادر و مقنعه دیدم. می خواست در رشته زیست شناسی ادامه تحصیل دهد. با دیدن او در این شکل و شمایل و حالات و نیز انتخاب رشته زیست شناسی احساس کردم که انگار او من هست. خودم را در او می دیدم. صورت و ظاهرش هم به من شباهت داشت. عجیب بود احساس من در روبرویی با او. بهر حال بودند افرادی که با روحیه خیلی شاد به مسائل برخورد می کردند و حداقل در حضور ما زندانیان اینجور بودند.

این محمل آب دوغ خیاری من از طرفی مرا تا حدی آرام میکرد و بازجوها را هم تا اندازه ای سردرگم، ولی عامل اصلی، جو بسیار شلوغ و پر دغدغه در شعبه ها بود که با آن تراکم مانع از تحقیق و بیرون آوردن تناقضات من در بازجویی ها می شد.

انبوه زندانیان بقدری بود که آنها برای تعزیر به صف کشیده شده بودند و بازجوها با کمبود

تخت برای شکنجه و شلاق زدن مواجه بودند و این بازجو به آن دیگری تشر میزد:

«هی بسه دیگه زود باش زندانی من مهمتره! من منتظرم!»

خنده دار است؟! نه؟! که صف تعزیر بود و زندانیان باید تو صف شلاق خوردن می ایستادند. اگر بازجویی به آن دیگری میگفت بسه دیگه! نه از روی دلرحمی و عطوفت بلکه از تراکم و فشار زندانیانی بود که با آنها در گیر بودند.

باری مجموعه این شرایط دست به دست هم دادند تا بار فشار و شکنجه بر من تا اندازه ای کمتر و قابل تحمل باشد. در واقع من سلامتی و عدم نقص پاهایم ناشی از تعزیر و شلاق را تا اندازه ای مدیون مجاهدین هستم.

ارتباط دستنویس هایم با گروههای چپ و مجاهد نبودن من باعث شدند که در آن ترافیک سنگین شلاق زدن کمتر مورد توجه قرار گیرم و در آن دوباری که شلاق می خورم تا آن حد شکنجه نشوم که پاهایم دفورمه شوند.

بسیاری از زندانیان که از ناحیه پا شلاق خورده بودند، حتی بعد از بهبودی و گذشت زمان پاهایشان دفورمه مانده و حالت طبیعی را دیگر نداشتند. بگذریم از آنهایی که کارشان به عمل جراحی می کشید و مجبور بودند که برای درمان و بهبودی آنها از قسمتهای دیگر بدن برای پیوند آنها استفاده کنند.

شب اول بعد از یک بازجویی سطحی، به اتاق زندانیان در شعبه برده می شوم تا بقول معروف روزگار بگذرانم و بعدا تکلیفم روشن شود.

باز در یک کاسه ای غذایی به من دادند. نمی دانم خورشت کرفس بود یا چی. با وجود اینکه ضعف داشتم و از روز دستگیری ام چیزی نخورده بودم باز بی اشتها بودم. با آن غذا بازی بازی کردم و با بغض در گلو سعی کردم به زور هم که شده لقمه هایی را قورت دهم.

خوشحال بودم در این اتاق 10-20 نفر دیگر کنارم هستند. این اتاق نزدیک اتاقهای بازجویی بود و درش همیشه باز بود. بازجوها مرتب می آمدند و افرادی را برای بازجویی صدا میکردند. صدای شلاق زدن، داد و فریادها، گریه و زاری ها، خواهش و التماس ها و نرنید نرنیدهها به گوش می رسیدند. این صداها ما را بسیار اذیت می کردند. فحش و بد و بیراه

بازجوها و تهدید و رعب و وحشت انداختن هم که چاشنی شان بودند. بعضی شبها صدای سرود خوانندهای دسته جمعی می آمد. احساس می کردیم عده ای را برای اعدام می برند. بعد هم صدای تیراندازی با مسلسل و کمی بعد صدای تک تیرها حاکی از تیر خلاص زدنها و گاهی جیغ و داد و...

وضعیت شعبه بسیار ناراحت کننده و وحشتناک بود. 13 روز در آنجا بودم. در این مدت 2 بار مرا برای تعزیر بردند. دفعه اول یکی دو روز بعد از دستگیری ام بود.

همانطور که گفتم اسمم را زیبا نه سیبا داده بودم و از همسر علی رضایی هم چیزی نگفته بودم ولی آدرس خانه و تعداد خواهر و برادرهایم را درست گفته بودم. تا چهار ماه بعد که توسط علی لو می روم چیزی از گروه سهند و فعالیتهای کمونیستی ام نگفته بودم.

خودم را یک دختر قرتی سوسول از خانواده پولدار و طرفدار آزادی نشان داده بودم. بازجویم حدس زده بود که اینها دروغی و ساختگی است. تا حدی هم تناقضات من معلوم بود.

او ابتدا مرا تهدید به تعزیر و شلاق کرد. بعد دستور داد که مرا به تخت ببندند. تمام مدت من با لوس بازی و گریه های الکی می گفتم: «نه! نه! آخه چرا؟ مگه من چی کار کردم؟ و...»

اینجا خاطره ای از خانمی بگویم که در سمینار مجاهدین سال 2005 در پاریس مرا می بیند. خیره شدن و زل زدن او جلب توجه ام کرده بود. پرسیدم که آیا مرا می شناسد؟

- چشمانت مرا به یاد دختری در زندان می اندازد که من او را خیلی دوست داشتم.

- من هم زندان بودم اسمم سیبا بود.

یکدفعه با شنیدن این اسم از خوشحالی جیغی می کشد و مرا بغل می کند و می گوید:

«سیبا! مرا به یاد نمی آوری؟ من مادر همدم هستم. در شعبه و بعد در بند با هم بودیم.»

تصویر مبهمی از او داشتم. خوشحال شده بودم که قسمتی از گذشته ام برایم زنده شده است. او

ادامه می دهد: «یادت نمی آید توی شعبه به من چی گفتی؟»

- نه بگو!

- قرار بود تعزیرت کنند. تو دامن تنت بود و شلوار نداشتی. می ترسیدی درحین تعزیر

شلاقها مستقیم بر بدنت بخورند. از اینرو از من خواهش کردی که شلوارم را به تو بدهم.

- تو به من شلوارت را دادی؟

- آره معلومه!

من او را بوسیدم و از او تشکر کردم که در آن زمان برای من آن کار با ارزش را انجام داده بود. بنا به این فاکت و صحبت من در موقع تعزیر شلوار داشتم.

بهرحال مرا روی تخت خواباندند و دستهایم را به جلو و پاهایم را جفت به هم به تخت بستند. یک نفر شروع به زدن با شلاق بر روی پاهایم کرد. سر و صدا زیاد بود.

به خودم القا می کردم: «سیبا! تو باید مقاوم باشی، این یک ضرورت است! مقاوم باش! مقاوم باش! وای، اگر کسی را لو بدهم هرگز خودم را نمی بخشم. نه هرگز!»

با خوردن اولین شلاق صدای جیغ من آنچنان بالا رفت که بازجویم زود بطرفم آمد. شاید هم نگرانم شده بود!!!! و گفت: «چی؟ چته؟»

- آخر خیلی درد گرفت.

(با خنده) - خوب می زنیم که دردت بیاید (و رو به یکی دیگر) بزنید! محکمتر!

وای! وای! یک شلاق دیگر دو تا بعد سه تا. نه! نمی شد فشار را تو خودم بریزم. باز هم جیغ و داد کردم و آنچنان قسمت میانی بدنم را بالا آوردم که تخت داشت جابجا می شد.

صدای آخ و واخم تمام فضا را گرفته بود. یکی از آن بازجوها گفت: «این دیگه کیه، هنرپیشه است؟ ادا و اطوار هاشو نگاه کن! دهانش را ببندید!»

مردی از آن جمع یک دستمال بسیار کثیف از روی زمین یا از کجا برداشت و تو دهنم کرد. با خوردن شلاقهای بعدی نمی دانم با چه فشاری این دستمال را از دهانم به بیرون انداختم و با

اعتراض داد زدم: «این چیه تو دهن من کردید؟»

و بازجو درحین شلاق زدن با تشر و فحش: «نمی خوای آدم شی و راستشو بگی نه؟!»

من هم با گریه و زاری و لوس بازی و ادا و اطوارهای ساختگی زنانه که برای خودم هم غریب بود، با صدای ظریف و کشیده گفتم: «باشه، می گم، می گم!»

10-15 شلاق بیشتر نخورده بودم که یکی گفت: «خوب بازش کنید برای امروزش بسه! بذار

بره فکر هاشو بکنه که اگر راستشو نگه چه چیزهایی انتظارشو می کنه؟!»

روی پاهایم نمی توانستم خوب راه بروم خیلی درد می کردند ولی بیرون آمدن از آن اتاق همانا ریخته شدن تصورات وحشتناک از شکنجه را برایم به همراه داشت. در واقع این ترس ذهنی شده و تصورات پرداخته شده با خود واقعیت فاصله زیادی داشتند.

در شعبه وقتی از کسی می پرسیدم تو چند هفته زندان هستی؟ و می گفت مثلاً 2 ماه، بلافاصله عکس العمل من این بود: نه؟ 2 ماه؟ چگونه تحمل کردی؟ و کلمه 2 ماه را طوری می کشیدم که انگار 2 قرن بوده. بقیه مسائل هم همین طور.

بعد از بازگشتم به اتاق زندانیان در شعبه آرام شده بودم. با آب و تاب فراوان به دیگران ماجرای شکنجه و تعزیرم را تعریف کردم. خوشحال بودم که جزو شکنجه شدگانم ضمن اینکه کسی را لو نداده ام، مسائل ام نیز لو نرفته است و سربلند در پیشگاه خودم ماجراهای قهرمانانه برای تعریف به دیگران دارم!!!

پاهایم کبود شده و کمی ورم کرده بودند. خوشبختانه آتارزخمی روی آنها نبود. هم اتاقی هایم پیشنهاد میکردند روی آنها راه بروم. البته جایی برای پیاده روی و راه رفتن جز در دستشویی و توالت نداشتیم.

ما شعبه ای ها به کسانی که به بند می رفتند غبطه می خوردیم. آرزو داشتیم هر چه زودتر به بند برویم و از آن شرایط فشار و سختی رها شده یا حداقل دور شویم. وقتی کسی به دراتاقمان نزدیک می شد قلبمان می ریخت که نکند ما را برای بازجویی و تعزیر صدا کنند.

دیدن توابعین هم در آنجا از بدترین شکنجه ها شده بود. توابعینی خشن و بیرحم که گاه ناشی از کمبودهای خود برای جلب رضایت بازجوها دست به اعمالی بسی حیرت انگیز میزدند. آخر چگونه یک هم‌رزم و دوست سابق می توانست در موضع شکنجه و رفتار بسیار ناملازم به دوستش باشد؟ سوالی که پاسخ به آن مستلزم شناخت بسیاری از زوایای روحی انسانهاست. گاهی روبرویی با آنها رعب انگیزتر از رویارویی با پاسداران و بازجوها بود.

آنها عمدتاً از مجاهدین بودند. اسلامی بودن آنها و نقش دین و مذهب، تعداد زیاد هواداران مجاهدین و رشد بادکنکی و سطحی بودن آنها همه از عوامل موثر در این امر بودند.

از این قشر وسیع هواداران بسیاری جوانان ساده و بی اطلاع از سیاست و ایدئولوژی بودند

که به عملیات تروریستی و مسلحانه و تخریبی کشیده شده بودند.

دختری 17 ساله به پاسدار چاقو زده بود، 19 ساله بمب گذاشته بود، 16 ساله در ترور مشارکت کرده بود و دهها نمونه دیگر. اکثرا از زیربنای اعتقادی و سیاسی تهی بودند. احساسات و هیجان و شور بود و لاغیر. بدیهی است چنین افرادی نمیتوانستند در مسیر حرکت شان برخورد صحیح و اصولی داشته باشند. بوجود آمدن موج توأبینی که در سالهای 60-61 دست به اقدامات خشونت باری ضد دیگر زندانیان زدند خارج از انتظار نبود.

شاید اعتقاد در مورد درصدی از آنها نقشی داشت. اما این هم بیشتر در مورد توأبینی بود که مدتها بعد از دستگیری شان با مطالعه و تحقیق و نیز تاثیر عوامل دیگر برمی گشتند نه آنهایی که بلافاصله بعد از دستگیری شان یا تحت فشار و یا وعده های آزادی و عفو توأب می شدند.

همکاری و لو دادن تحت این عوامل قابل انتظار بود ولی برگشت اعتقادی و ایدئولوژیکی آنها در آن حد وسیع بعید بود، هر چند استثناء در قاعده را هم نمی توان نفی کرد.

توأبیین اعتقادی دیگری هم داشتیم ولی با اعتقاد به جریان سیاسی خودشان یعنی مجاهدین، که توبه تاکتیکی کرده بودند و در ظاهر خود را حزب اللهی نشان می دادند.

این سری توأبیین با توجیه سیاسی خودشان دست به هر کاری می زدند، از دادن اطلاعات، لو دادن دیگران، همکاری در شعبه ها و مسئولیتهای مختلف در زندان تا شرکت در تعزیرها و حتی تیر خلاص زدن، به امید آنکه روزی فرار کنند یا آزاد شوند، و بعدها ضربه ای به رژیم بزنند.

امثال این افراد کم نبودند. بعضی از نماز جمعه ها فرار کردند یا بعد از ازدواج با بازجو او را ترور کردند و دهها کار مشابه دیگر تحت عنوان تاکتیک و ترفندهای سیاسی.

مثلا با این توجیه «این فرد اعدام شده و در حال مرگه، من تیر خلاص نزنم کس دیگری میزنه، پس بزنم که به من اعتماد کنند، بعد آزاد میشوم و تلافی میکنم» و از این چرت و پرتها.

این توهم پیش نیاید ما گروههای سیاسی که به قدرت نرسیده بودیم خیلی پاکتر، درستتر، سالمتر و با "تر" و "تر" و ترهای دیگر از کسانی بودیم که به قدرت رسیده بودند و این حرف بی پایه را لقلقه زبان خود کرده ایم " ما که هنوز به قدرت نرسیده ایم که در باره ما قضاوت شود." نه! عزیزان سالی که نکوست از بهارش پیداست و همه جا اریکه و عرصه

قدرت ماست حتی محیط کوچک خانواده و فامیل و جمع دوستان ما. باش! تا در این سالهای تجربه گرانبهای من در زندان شاهد بسیاری تضادها، تناقضات، دوگانگی و شکاف شخصیتی انسان، انحرافات خفته و نهفته در درون ما از جمله خود من باشی که چگونه خود را نشان میدهند به قول آلمانی ها.

wir waren nicht auch ganz ohne

ما همه و حتی آنهایی که در بیرون بودند عاری از آن انحرافات و تناقضات نبودیم، منتها کم و زیاد داشت و کم رنگ و پررنگ، یکی تخم مرغ دزد بود آن دیگری شتر دزد. بعد از 3-2 روز از دستگیری و ماندن در شعبه، کم کم داشتم به شرایط جدید زندگی ام عادت می کردم غذا خوردن و خوابیدنم عادی شدند. حال و روزم بهتر شد. بیرون آمدن سالم از فاز شکنجه بدون اطلاعات و لو دادن کسی، قوت قلبی برایم شد تا حتی در آن شرایط سخت شعبه خنده به رویم بیاید.

از زیر چشم بند وتوی دستشویی خط به هم رد و بدل کرده و خبر میدادیم، باهم شوخی میکردیم، در آن فرصتهای کوتاه از اینور و آنور حرف میزدیم تا جائی که بعد از برگرداندن کیفم وقتی موچینم را پیدا می کنم از یکی آینه کوچکی گرفته و از زیر چشم بند شروع به برداشتن ابروهایم می کنم که این کار در آن وضعیت شعبه باعث خنده و تفریح بچه ها شده بود.

اتاق ما در شعبه حدود 4×3 متر مربع بود. 25-20 نفر را در آن جا داده بودند. در آن تمام مدت باز بود. همیشه باید چشم بند می زدیم حتی شبها کنار هم با چشم بند و چادر می خوابیدیم.

روزانه 4-3 بار ما را به دستشویی می بردند. صدای ظرف و ظروف در صبح و ظهر و شب ما را خوشحال از وعده غذایی مان میکرد. در شعبه تا اندازه ای می توانستیم چشم بندهایمان را بالا زده و با هم حرف بزنیم. شرایط آنجا از بعضی جنبه ها شبیه تابوتها یا جعبه ها بود که بعدا به آن اشاره خواهم کرد ولی تفاوتهای بارز خودش را هم داشت.

ماندن در شعبه سخت و طاقت فرسا بود. آرزویم این شده بود هر چه زودتر به بند انتقال دهند، بندی که در مقابل شعبه به بهشت می ماند. بچه هایی که از بند برای بازجویی خوانده می شدند تعریف میکردند که در بند چشم بند ندارند، همه با هم می توانند حرف بزنند، چادر سرشان

نمی کنند، خواهرها بالا سرشان نیستند، هواخوری دارند ودهها امکان دیگر که ما شعبه ای ها آرزوی آنها را می کردیم.

اکثر زندانیان دستگیر شده بعد از چند روز به بندها منتقل می شدند ولی من همچنان در انتظار بودم. 4 روز گذشت 5 روز، «آخر چرا خبری نیست و مرا به بند نمی فرستند؟»
بامزه است اینجا تعریف یکی از خل بازی های من!

یک بار بازجوئی را صدا زدم و گفتم: «برادر! آخر چرا مرا به بند نمی فرستید؟ همه آنهایی که با من در این اتاق بودند، به بند منتقل شدند. الان 5-6 روزه که من در شعبه ام. (و با قیافه حق به جانبی ادامه می دهم) تازه برادر! من شلاقم را هم خوردم و تعزیر هم شدم!!!»

انگار تعزیر و شلاق جیره ای بوده که می خواستم یادآورشان باشم که من جیره ام را گرفتم. نکند دوباره مرا اشتباهی تعزیر کنند. رفتارم مثل بچه کوچکها بود و شاید هم نه بی شباهت به آن اوضاع و شرایط از زمان برده داری که برده ها آنچنان تابع برده داران خود شده بودند که شلاق را داوطلبانه به دست صاحبان خود می دادند تا جیره روزانه آنها را نثارشان کنند.

آن بازجو هم به زور جلوی خنده اش را گرفت تا مبادا به قول خودش من لوس شوم و جواب داد: «حالا کجاشو دیدی؟ بدتر از اینا انتظارت را می کشه. تو حالا حالاها مهمون مائی!»
هر بار که کسی به طرف درمی آمد دلم میریخت. بالاخره بعد از چند روز باز هم مرا با فحش و بد و بیراه برای بازجوئی بردند.

در بازجوئی دوم بازجو مرتب با داد و بیداد می گفت: «تو دروغ گفتی، اقرار نکردی حالا به تو نشان می دهیم! این بار وقتی ترا حسابی تعزیرت کردیم عقلت سرجاش می آید و درست حرف می زنی.»

- آخه برادر برای چی؟ (و باز با آن ننه من غریبم بازیها) برادر! آخه من چند روز پیش تعزیر شدم.

باز می خواستم بازجویم را قانع کنم که من جیره ام را گرفته ام. بازجویم با پوزخندی گفت: «تعزیرشده یعنی بس ات بوده؟! نه! حالا تازه خواهی فهمید که این بار تعزیر و شلاق چه مزه ای دارند.»

من حسابی ترسیده بودم گفتم: «نه! برادر خواهش می کنم، آخه چرا منو اذیت می کنید؟»

یک بازجوی دیگر با لهجه غلیظ ترکی پرسید: «نمی خوای راستش را بگی؟»

- آخه من همه چیز را گفتم

(باعصبانیت و تشر) - تو آدم بشو نیستی برو رو تخت! زود باش!

- نه خواهش می کنم نه! نه!

او مرا به تخت بست. این بار اتاق شلوغ نبود. در ابتدا شاید صدای دو نفر بیشتر به گوش

نمیرسید. تختی که مرا روی آن بستند پشت یک پرده ای بود. این بار علاوه بر بستن پاهایم،

دستهایم را هم قپانی کردند. وای چه دردی داشت. تازه می دیدم که چه ناز نازی ام.

بعد از شاید 15-20 دقیقه دیگر تاب تحمل نداشتم. در همین حین آن بازجو سوالاتش را تکرار

میکرد: «می گی؟ راستشو می گی؟» و با کابل به پاهایم می زد.

درد پا و درد قپانی دیگر آه و ناله ام را بلند کرده بود. با آن ادا و اطوارها که برادر نزنید، من

بی گناهم و.. به این نتیجه رسیدم که زیر آن فشار بگویم

«می گم می گم. همه چیز را می گم. بازم کنید! بازم کنید!»

بازجویم تکرار می کرد: «خوب بگو حالا بگو!» و من با ناله گفتم: «آخه نفسم در نمی آد که

حرف بزنم شما مرا باز کنید من کمی آرام بشم تا بگم. اینطوری نمی تونم حرف بزنم.»

و این جمله ها را با قطع و فاصله می گفتم. بازجویم هم با قطع و فاصله مرا می زد و گاه بالا

سرم می آمد و دم گوشم جملاتش را تکرار می کرد.

بعد از 10-20 دقیقه نمی دانم او تحت تاثیر حرفهایم قرار گرفت یا دلش به رحم آمد یا چی که

حرفم را قبول کرد. قپانی دستم را باز کرد به شرطی که من همه چیز را بگویم.

با خودم گفتم از این ستون به آن ستون فرج است بگذار اول باز کند. شاید بعد دیگر به خودش

دوباره این همه زحمت ندهد که مرا روی تخت بخواباند، پاهایم را ببندد و قپانی ام کند.

او دست و پاهایم را باز کرد. می خواستم کمی زمان بگذرد شاید او آرام شود. وقتی من روی

تخت نشستم، گفت: «خوب حالا میگی راستشو؟»

این دفعه من با صدای نازک و حق به جانبی با ناله وزاری گفتم: «آخه من چی بگم؟»

گفتم الانست که او محکم تو سرم بزند که منو مسخره کردی، بعد از اینهمه زحمت باز کردن، حالا میگی چی بگم؟ ولی نمی دانم چه حالتی پیش آمد که صدای او آرامتر شد.

احساس کردم در آن اتاق هیچکس بجز او نیست. همانطور که روی تخت نشسته بودم صدای او به گوشم رسید: «چشم بندت را یک کم بزن بالا ببینم!»

من متعجب مثل دخترهای حرف شنو و نجیب!! چشم بندم را کمی بالا زدم.

در آن زمان من از وابستگان رژیم بشدت متنفر بودم و هیچ احساس ملایمی به آنها نداشتم. یک کمونیست سفت و سخت دو آتیشه، ولی شاید رل دختر قرتی تا حدی مرا از آن موضع خشن و بی انعطاف دور و کمی ملایم ترم نموده بود.

بله! احساسم درست بود. کسی در اتاق نبود. درفاصله دومتیری من روی صندلی مردی نشسته بود، جوان، لاغر اندام با صورت استخوانی و زمخت اما در آن لحظه نه خشن.

او شاید 30 ثانیه به صورت من و چشمانم خیره شد و بعد از لحظاتی آرام گفت:

«خوب چشم بندت را بزن پائین! برو روی آن صندلی بشین و بنویس!» اما بدون اینکه دیگر فشار و اصراری داشته باشد. بعد پرسید: «غذا خوردی؟» و دقایقی بعد غذا برایم آورد.

من شروع به نوشتن و آب و تاب دادن به جفنگیات قبلی ام کردم.

بعد از نیم ساعتی بازجویم آمد و بی اعتنا به نوشته های من، بدون هیچ سوال و برخورد تندی از من خواست بلند شوم. خودکارش را بدستم داد و در حالی که آن طرف خودکار را در دستش داشت مرا به اتاق استراحت برد. چند روز بعد آن، من به بند منتقل شدم.

با این محمل و پوشش و اطلاعات الکی پلکی من همچنان ماندم تا 4 ماه بعد که مسائل من بکلی رنگ و شکل دیگری بخود گرفتند.

جالبه که من در تعریف از شکنجه های بدنی خودم حس انتقام و درد ندارم و تنها خاطره ای از آنها برایم مانده است. شاید اینها به مرور در کنار دردهای دیگر کم رنگ شدند.

بعد از آزادی ام ماجرائی از پدرم شنیدم که به نظرم به این بازجوی ترک بی ربط نبود. مادرم نیز تائید کننده گفته های او بود.

مدتی بعد از دستگیری من چندین بار از طرف زندان و دادستانی به خانه ما آمدند و درباره من

و دیگر خواهر و برادرهایم پرس و جو کردند.

در یکی از این موارد شخصی با پدرم وارد یک بحث خصوصی شده و می گوید: «اگر شما راضی بشوید که دخترتان را به من بدهید من او را آزاد می کنم.»

پدرم که در آن شرایط زخم خورده و زجر دیده از این جریانات بود و سه تا از فرزندانش به همراه همسران و بچه هایشان آواره شده بودند جواب تندى به او می دهد:

«من دخترم را به شما نمی دهم. دخترم اعدام بشه بهتر از اینکه که زن شما بشه! بروید هر کاری دوست دارید بکنید.»

پدرم با این حرف به جرات احساس و اعتقادش را ابراز کرد اما غافل از بازی سرنوشت که چند سال بعد، دخترش داوطلبانه با پاسداری حزب اللهی ازدواج خواهد کرد.

بسیاری از من سوال کرده اند: «آیا به تو در زندان تجاوز جنسی شده است؟»

- من شاید با بیش از هزار نفر در قسمتهای مختلف زندان مستقیم یا غیرمستقیم ارتباط داشتم ولی شاهد حتی یک موردی نبودم که کسی بگوید به او تجاوزی شده است.

در تمام مدت زندان هیچوقت به من دستی زده نشد مگر در موقع بستن دستها و پاهایم. موقع بردن ما به جایی چوبی به دستمان میدادند که طرف دیگر آن را خودشان می گرفتند و همیشه بر مبنای اعتقادشان مراقب بودند تماس بدنی با ما نداشته باشند.

برخورد صادقانه و منصفانه حتی به مخالف و دشمن خود نشان دهنده شخصیت سالم ماست. بی خود و بی جا زیاد کردن پیاز داغ جریانات و از آب گل آلود ماهی گرفتن نهایتاً انرژی منفی اش را به خود ما باز خواهد گرداند.

بحث بیان واقعیات است نه ارزش گذاری. مسلم احتمال تعرضات و تجاوزات جنسی را نیز می توان داد و عدم شاهد بودن من دلیل بر عدم وجود آنها نیست.

از اینرو در برابر اشخاصی مانند خانم هایده از مسئولین جامعه زنان در هامبورگ با ادعای 13-11 بار تجاوز جنسی به ایشان در زندان، شنونده ای ساکت می مانم، چرا که نمی توانم صحت و سقم آن را اثبات نمایم.

به نظر من تا حدی مثبت و با ارزش است که آن بازجو یا مسئول در زندان احساس و گرایش

خود به من و یا دیگری را نه در تصاحب و تجاوز جنسی بلکه در یک قالب اعتقادی و اخلاقی جهت می دهد. چنانچه "برادر علی" بازجوی مارینا نعمت نیز برای رسیدن به خواسته اش پیشنهاد ازدواج به مارینا میکند. علل جواب مثبت مارینا جای بحث دیگری دارد. البته بیان اینها به هیچوجه ناقض دیگر فشارها و عذابهای زندان نیست. بالاخره بعد از کلی انتظار آن روز رسید.

بعد از 13 روز در شعبه ماندن، من برای رفتن به بند صدا زده شدم و چه برایش شادی میکردم!! در حالی که اوایل دستگیری ام نمی خواستم حتی به ذهنم خطور بدهم که چند ماه در این زندان باشم و پنج سال در آن حوالفدونی ماندم. در اینجا می خواهم از یک روزی در اوین تعریف کنم که یادم نمی آید این روز قبل از شعبه یا قبل از رفتن من به بند بود.

در سلولی تنگ و تاریک با دیوارهای بتونی، در آهنی و یک پنجره میله ای کوچک، ما یازده نفر زندانی شبی را در آنجا گذرانیدیم. اما چه شب سخت و بدی. فضای آن اتاق بسیار ناخوشایند و دلگیر کننده بود درست مثل فیلم هائی که نمایش سلولهای انفرادی را می دهند. اتاق نه، سیاهچال. یک حوالفدونی در زیرزمین حدود 1.5 x 2 m و سکوت کامل که تنها با تق تق صدای پا زندانبان شکسته می شد.

رنگ آن دیوارها خاکستری تیره، دود گرفته و پر از خط و خطوط و یادگارهای زندانیان. روی زمین یک گلیم کهنه نازک تیره انداخته بودند. ما یازده نفر به زحمت در این اتاق جای گرفته بودیم. به گمانم این سلولها برای افرادی بودند که می خواستند آنها را به مدت زیادی تنها و ایزوله نگه دارند. واقعاً متاسفم که ما انسانها به خودمان اجازه میدهیم حق حیات دیگران را این چنین تغییر دهیم و چنین شرایطی با مرگ تدریجی برای آنها بوجود آوریم.

از آنجایی که تعدادمان زیاد بود نمی توانستیم در طول اتاق بخوابیم. عرض اتاق هم در حالت درازکش برای پاهایمان کوتاه بود حداقل برای من با قد 1.67. احساس خفگی به من دست میداد. نمی توانستم پاهایم را کامل دراز کنم. خوشبختانه فقط یک شب بود.

توی سلول چشم بند نداشتیم. شروع به صحبت با همدیگر کردیم و از اینور و آنور پرسیدیم. از

آن 10 نفر تنها قیافه یک دختر 17-18 ساله طرفدار اشرف دهقان را در ذهنم دارم. وای! این دختر چقدر شلوغ بود و داد و فریاد می کرد. علناً و با صدای بلند مرگ بر خمینی، مرگ بر رژیم و امثالهم میگفت. رفتارهای مخصوص طرفداران اشرف دهقان! قیافه و ظاهرش خشن و زمخت بود. برخوردهای او آن موقع به نظرم افراطی و مسخره میرسید و حاصل آن تشدید بحران و متشنج ساختن شرایط موجود.

من خودم هم فرد خشن و تندی بودم ولی او دیگر روی دست من زده بود. ما برای این دختر با آن داد و قالها و طرفداری اش از اشرف دهقان احتمال اعدام می دادیم ولی انگار 2 سال بیشتر حکم نگرفت.

ما آن شب سخت را بسر رساندیم. تمام ترسم این بود که مبادا آنجا ماندگار شویم. تنگی جا، فضای سرد و طاقت فرسای و سیاهچالمانندی آن برایم بدتر از شکنجه های جسمی بود.

شاید چون این سلول پرت بود و تنهایی و دوری از دیگران را در وجودم تداعی می کرد. در میان جمع بودن، با رفت و آمدها و در مجموع در یک محیط زنده و پرحرکت حتی با درد و رنج و فشار باز به نظرم بهتر از پرت افتادن در چنین گوشه ای بود.

نمی دانم برای چی ما را آنجا بردند، گاهی می گویم انگار باید من همه جا می رفتم و همه جا را می دیدم تا برای آینده ام با دنیایی پر از تجربه باشم. برگردیم به موقعی که مرا به بند فرستادند.

همه بندها احتمالاً شبیه هم بودند. در بند ما 5-6 اتاق نسبتاً بزرگ $5 \times 6 \text{ m}^2$ ، بعضی شاید کوچکتر. 3 اتاق در یک طرف راهروی باریک L برعکس مانند و 3-2 اتاق در ضلع دیگر قرار داشتند. عرض راهرو یا دالان باریک حدود یک متر می شد.

توالت و حمام هم در زاویه این ساختمان L برعکس مانند ما بین اتاق 3 و 4 بودند. در هر اتاقی 30-50 نفر جای داده بودند. یک هواخوری هم داشتیم که مربوط به بند پائین بود ولی ما هم ساعاتی می توانستیم از آن استفاده کنیم.

حدود چهارماه در اوین بودم. از همه گروههای سیاسی در آنجا بودند ولی با اکثریت مجاهدین. در این زندانیان از سلطنت طلبان و کودتاجی ها نیز دیده می شدند.

از همان ابتدا توایین به صورت یک جریان قوی در تمام بندها و متاسفانه اکثراً با رل ایجاد رعب و وحشت بودند. با نگاه چپ چپ به دیگران، گزارش دادن‌ها، بد و بیراه گفتن و تهدیدها. آنها در واقع نماینده و نوچه های بازجوها در بندها شده بودند.

در این چهار ماه اول زندانم در اوین یک روز تصادفاً گیتا بهاری را در بند خودمان دیدم.

گیتا دختری زیبا، قد بلند و لاغر با صورتی کشیده و چشمانی سبز بود و خالی قهوه ای کنار لبش داشت. او در دوران دبیرستان هم مدرسه من بود.

قبل از دستگیری ام در یک رابطه سیاسی- تشکیلاتی با او قرار گرفته بودم. انکار مسائل سیاسی گذشته در ارتباط با سهند برای همدیگر جایی نداشت.

در صحبتی کوتاه گیتا متذکر شد مسائلمش لو نرفته و امکان آزادیش وجود دارد. باورکردنی نبود. در آن شرایط سال 60 چنین موارد آزادی بسیار نادر بودند.

من با توجه به موقعیت او و اینکه امکان آزادی خودم را تقریباً صفر میدانستم، حلقه ازدواجم را مخفیانه در هواخوری به گیتا دادم که بعد از آزادی اش آنرا برای کمک مالی به گروه برساند و در آن غروب دلتنگ کننده از او خواستم اگر علی را دید سلامم را به او برساند.

این حلقه ساده از علی در انگشتم غیر آن حلقه گرانبهای نگین دار الماس بود که خانواده های ما برایمان خریده بودند. من آن حلقه را هم بعد از آزادی ام با یک نامه ای به دفتر آقای خامنه ای بردم و آن را برای کمک به جبهه های جنگ هدیه کردم.

به دلیل شرایط امنیتی روابط صمیمانه و عمیق درمورد کسانی که حکم نگرفته بودند و شرایط نامعلومی داشتند خیلی کمتر بوجود می آمد. مساله توایین، برگشته ها، بریده ها خیلی گسترده بود و غیر قابل مقایسه با زمان شاه.

جو اعتماد و اطمینان بشدت مخدوش شده بود. افرادی را جزو توایین می دیدی که غیرقابل باور برایت بودند. دوستی و صمیمیتها زیر سوال رفته بودند. شرایط اصلاً عادی نبود.

جو رعب و وحشت، جو القای اسلام و تزریق شبانه روزانه این مواضع از رادیو، تلویزیون، تلویزیونهای مدار بسته زندان، سخنرانی ها، دعای کمیل ها، سینه زنی ها، مصاحبه ها و برنامه های تبلیغی دیگر، همه این شرایط را تشدید می کردند.

در حسینیه ها و سحرانی ها مکررا با این مواجه می شدیم، که مثلا امروز مصاحبه گروه اتحادیه کمونیست هاست که در یک حرکت انقلابی دستگیر شده اند و سران آن حاضر به مصاحبه شده اند، بعد 10-15 نفر به ترتیب ابرازانزجار و برگشت از مواضع سیاسی و ایدئولوژیکی خود می کردند.

به همین ترتیب از گروههای دیگر بویژه مجاهدین که تعداد توابعین و برگشتگان آن بی نهایت زیاد بودند. انگار رقابت برای توابع شدن بین آنها بوجود آمده بود.

برای ما سر موضع ها اینها بشدت ناراحت کننده بودند. هرتوایی، هر بریده ای راه را برای برگشت دیگران هموار میکرد بخصوص برای هواداران کم سن و سال که با دیدن مصاحبه و همکاری کله گنده ها آنها هم سست شده و سریعا به جرگه توابعین می پیوستند.

من طرفدار سهنند (اتحاد مبارزان کمونیست) بودم که موضع گیری سفت و سختی در مقابل رژیم و حتی نیروهای سیاسی دیگر مثل مجاهدین، رنجبران، حزب توده، اکثریت و... داشت و همه را راحت ضدانقلاب میخواند. من هم نوچه سهنند، طوطی وار موضع گروهم را تقلید میکردم و فقط بدنبال جریاناتی بودم که در ردیف خط سیاسی و ایدئولوژیکی ما بودند.

زمان برد تا این مرزبندی ها برای من شکسته شوند و من به بی محتوایی این کلیشه ها و نفی طرد افراد در قالبهای مختلف برسم. بعدها با انسانهای ارزشمندی از همین ضدانقلابیون آشنا شدم که افسوس نداشتن دوستی با آنها را در گذشته می خوردم.

در ابتدا با توابعین به هیچ عنوان و نیز با این گروههایی که نام بردم ارتباط برقرار نمی کردم. از طرفی بی اعتمادی و وحشت لو رفتن و در مجموع شرایط بسیار ناامن مانع از این می شد که انسان حرفهایش را به کسی بزند. هرآن امکان تغییر شرایط بود.

زندانیان دیگر متوجه شده بودند که من یک فرد سیاسی هستم و این رلی که در شعبه بازی کرده ام یک محمل بوده ولی وابستگی گروهی، رده و فعالیت تشکیلاتی ام را جرات نمی کردم به کسی بگویم. از نظر مسائل امنیتی و تشکیلاتی هم درست نبود. در بیرون از زندان هم اجازه نداشتیم حتی به همسر و نزدیکانمان از خودمان اطلاعات دهیم، کما اینکه علی از فعالیتها و ارتباطات من از قبل آشنائی مان اطلاعی نداشت.

در بند شرایط نسبتاً آزادتری داشتیم. من آنجا شروع کردم به ورزش و به دیگران تمرینهای ژیمیناستیک دادن. این ورزش دسته جمعی به همه ما روحیه و نشاط می داد.

یک شلوار گرمکن کوتاه تا به زانو داشتیم که آن را می پوشیدم، با همان امکانات محدود سعی می کردم خوش تیپ باشم. همین امر مورد انتقاد چپ های زمخت تر از من قرار گرفته بود و حتی در سایت های مختلف به آن اشاره کرده اند که بله!! سیبا در زندان همیشه یک شلوار تنگ کوتاه می پوشید که غیر معمول بود!! زهرمار! غیر معمول بود که بود!! که چی آخر!!؟! حداقل که جلوه قشنگ و خوشی داشت. برآستی بار این مفاهیم معمول و غیر معمول ما چه هستند؟

حتماً می خواستند منم مثل بعضی ها باشم که دفاع از کارگران و زحمتکشان را در کتیف بودن و بو گند دادن و دندانها را نشستن و لباسهای زشت و بقول خودشان کارگری پوشیدن و.. میدانستند. من خوشحال از نوع رفتار و پوشش و برنامه هائی بودم که در زندان به خودم و دیگران روحیه می داد و حتی از با اشتها غذا خوردن من دیگران لذت می بردند.

یک روزی زن حامله ای را به بند ما آوردند. او از شدت ناراحتی نمیتوانست غذا بخورد. اصرار بچه ها هم بی فایده بود. همه نگرانش بودند و به طرق مختلف سعی میکردند که او را به اشتها بیاورند تا اینکه یکی از بچه ها خیلی بامزه پیشنهاد کرد:

« بچه ها! بیائید این خانم را جلوی سیبا بنشانیم. من مطمئنم که او اگر غذا خوردن سیبا را ببیند اشتهاش باز میشه!» همه خندیدیم ولی واقعیت داشت.

من شاد و خندان و باروحیه بودم، نه به دلیل موضع گیری سیاسی بلکه کلا چنین آدمی هستم و سریع خودم را با شرایط جدید وفق می دهم تا از آن به بهترین وجه استفاده کنم.

خیلی نازنازی هستم ولی کم اهل آه و ناله و شکایت!

یکی از دوستان می پرسید: « زیبا! این با نشاط و با روحیه بودن و به دیگران انرژی دادن با ورزش و ژیمیناستیک و مطالعه و غیره آگاهانه و خودآگاه به عبارتی از وجود خودت بوده یا اینکه می خواستی خودت را انقلابی نشان دهی؟»

- « در واقع هر دوش بود. اولاً میخواستم خودم را انقلابی نشان دهم، چون انقلابی بودم، هر چند به دلایل امنیتی این کار راحت نبود و باید محمل ام را حفظ می کردم. با این حال بدون

آنکه از گروه و فعالیت‌های حرفی بزنم طوری رفتار می‌کردم که دیگران بفهمند من یک فرد سیاسی و انقلابی هستم. از آن طرف درون پرشور من در این رفتار بی‌تاثیر نبوده است. این را همه در کوتاه مدت با من به زودی شاهدش می‌شوند.

اعتقادات مارکسیست لنینیستی زمختی و خشونت را در من تشدید کرده بود ولی شادابی و نشاط درونی نمیتواند همیشه نهفته بماند. دوست داشتن انسانها، شاد کردنشان، همکاری با آنها، جوک گفتن و خندیدن، و... را در همه برهه‌های زندگی ام داشته‌ام.

من یک انسان عادی و غیرکامل با ملقمه‌ای از مثبت و منفی‌ها، دوگانگی و تناقضات بودم که در آن شرایط سخت و پیچیده ابعاد نهفته درونم خود را نشان دادند و چه خوب شد این! ولی کسی نبودم با یک زندگی ساده و معمولی مثل زن و شوهرهایی که سالها زندگی تکراری خود را دارند. روزسرکار، شب پای تلویزیون، آخر هفته خانه عمه یا خاله و تفریحات معمول. زندگی من از همان اوان کودکی پراز فراز و نشیب‌ها، پراز وقایع پیچیده بوده و این تجارب مرا تا این حد برجسته کرده و گرنه من فرد خاصی نیستم که برتری و ویژگی ذاتی به دیگران داشته باشم.

در زندان هم این معروفیت شخصیتی البته نه الزاماً مثبت به دلایل عدیده‌ای به چشم خورنده بود دخالت عوامل دیگری مثل اسم خاص سیبا هم این ویژگی را بیشتر کرده بودند.»

از فعالیت‌های مختلف در زندان می‌گفتم که هرکس بنا به استعداد و ابتکار خودش آغاز کننده آن می‌شد. من ورزش میدادم، یکی از بچه‌ها درس انگلیسی. دختر 15-16 ساله تپل و نازی بود گیسوبلند که کاردستی با خمیرهای نان به دیگران یاد می‌داد. او با جوهرهای قرمز، آبی، سبز و سیاه خمیرهای نان را به رنگهای مختلف درمی‌آورد و چه هنرمندانه تابلوهای قشنگی از انواع گلها و درختان و... درست می‌کرد.

با همین امکانات محدود گردنبندها و وسایل تزئینی زیبایی از هسته‌های خرما و آت آشغالهای دیگر درست می‌شدند و همسران و نزدیکان درجه یک در ملاقاتها به همدیگر هدیه می‌کردند. ای کاش نمایشگاهی از هنرهای واقعاً دیدنی این افراد برای همگان گذارده می‌شد.

متأسفانه بعدها با گزارشات توأبیین و سخت‌گیری‌های مسئولین بند بسیاری از این فعالیتها

ممنوع شدند و ما نتوانستیم حتی با هم ورزش کنیم یا کلاس داشته باشیم یا روزنامه بخوانیم، بحث و تحلیل روی مطالب داشته باشیم. همه فعالیتهای جمعی و مشترک ممنوع شدند.

کتابهایی که در اختیار ما گذاشته بودند تماماً اسلامی بود، نه حتی کتابهای علمی یا هنری و فرهنگی بدون جهت گیری سیاسی، نه!

کتابخانه فقط حاوی منابعی بود که افکار و ایده ها را تماماً در جهت اهداف رژیم و اسلامی نمودن افراد نماید نه اینکه مجموعه آثار دیگر هم در اختیار گذاشته شوند و انسانها در انتخاب اندیشه خود آزاد باشند.

روزنامه ها، فیلمها، برنامه های هنری مثل تئاتر و غیره نیز همینطور. با این حال من به دوستانم می گفتم: «بیائید این منابع را نیز مطالعه کنیم. ما هر چه بیشتر دشمن و ابزارهای تبلیغاتی او را بشناسیم بهتر می توانیم با آن مبارزه کنیم.»

وضعیت غذایی ما خیلی بد نبوده می توان گفت در حد متوسط پائین. البته باید این مساله را هم در رابطه با کل جامعه دید. وضعیت اقتصادی کشور با آنهمه بحرانهای مختلف بویژه جنگ و تحریم های اقتصادی در مجموع خوب نبوده است.

منصفانه بگویم ما آنچنان در فشار نبودیم، بجز 40-50 روزی که نمی دانم چه عواملی در این امر دخیل بودند که وضع تغذیه و غذایی بند بشدت بد شد.

اکثراً وعده اصلی غذایی ما مارگارین و مربا شده بود، از این مارگارین های 300 - 400 g بسیار ارزان. مربا هم که چه عرض کنم، شیره رقیق نارنجی رنگ بود که از آن باید بزحمت چند هویجی شکارمی کردیم.

وای! صبح مارگارین و مربا، ظهر مارگارین و مربا، شب ماگارین و مربا. این وسطها گاهی که صبحانه پنیر می شد و بندرت هم غذاهای دیگر خیلی خوشحال می شدیم.

حالمان داشت دیگر بهم می خورد. عصبی شده بودیم. «آخه این دیگه چه وضعیه؟»

نمی دانم چه عواملی در این امر دخیل بودند، کمبود اقتصادی، کمبود بودجه، تنبیه ما، بازتاب اختلاف نظرات یا چی؟ نمی دانم. بهر حال وضعیت خوبی نبود و درازمدت می توانست نتایج جسمی و روحی شدیدی را ببار آورد. خوشبختانه این، 40-50 روز بیش طول نکشید.

یک سفره طویل و درازی به عرض 70-80cm و طول آن شاید 6-7m پهن میکردیم و همه دور آن می نشستیم و غذا پخش می شد.

از خود بچه ها به ترتیب مسئولین اتاق داشتیم که به امورات مختلف از پخش غذا، تقسیم پنیر و صبحانه، چائی، نظافت اتاق، شستن ظرفها و غیره می پرداختند.

در ساعات غذا و سفره انداختن ها شوق خاصی داشتیم. آدم احساس می کرد قسمتی از نیازهایش برآورده میشود و این نشانه ای از زندگی و زنده ماندن بود. برای من شکموهم که از غذا خوردن خیلی خوشم می آید اتمسفر خوبی می شد.

یکی داد می زد قابلمه ها آمد. مسئول غذا بودن هم خودش کیفی داشت. این مسئولیت نوبتی بین اتاقها می گشت. اگر غذا مرغ بود، مرغها را باید ریش ریش می کردیم که به همه یک تکه هایی برسد. برای آن همه جمعیت 2-3 تا مرغ بیشتر نبود. تازه خوشحال بودیم همین هم هست نه مثل آن 40-50 روز که همه اش مارگارین و مربا می خوردیم.

نان همیشه به مقدار کافی بود نانهای تازه تافتون. این نون و پنیر خوردن، بخصوص اگر پنیرمان اضافه می آمد یکی از تفریحات لذت بخش ما بوده، با چائی هم می شد که چه بهتر. در اوین به آنصورت کمبود چائی نداشتیم. ولی در قزل حصار این کمبود بود و ما با استفاده از آب داغ اول حمام درپیتهای خالی پنیر چایی درست میکردیم.

مسئولین خواب جاها را تنظیم می کردند و نظم و ترتیب امور خواب را به عهده داشتند. در یک مقطعی با تراکم بسیار زیاد زندانیان، اتاقها مملو از آدم بودند و کمبود جا داشتیم.

این مسئولین مواظب بودند همه یک کتی یعنی روی شانه راست یا چپ بخوابند نه طاقباز و بیشتر از حد خودشان جایی را اشغال نکنند. خوشبختانه این دوره هم زیاد طول نکشید.

یک مدتی من و چند تا از دوستانمان تصمیم گرفتیم شیفتی بخوابیم تا حداقل جای بیشتر و راحتتری داشته باشیم. شبها در گوشه راهرو با هم می نشستیم و حرف می زدیم.

در این شبها با یک دختر 19 ساله به نام فاطمه طرفدار مجاهدین دوست شدم. اتهام او شرکت در یک فعالیت مسلحانه، استفاده از فلفل و نمک و پاشیدن آن به چشم پاسداران و گویا چاقو زدن بود. احتمال می داد اعدامش کنند. بعد از مدتی کوتاه نیز اعدام شد.

در گفتگوهای بسیار با او، عمق فاجعه در جامعه بیمارمان را می دیدم. اطلاع او از سیاست و مبارزه تقریباً صفر بود. فقط شور و هیجان و یکسری شعارها او را به این فعالیت‌های سطحی و نابود کننده هر دو طرف کشانده بود. او نمونه واقعی یک بازی خورده بود.

این گروه‌های به اصطلاح سیاسی و مبارز با این سیاست‌های غلط و از بنیان مخرب خود چه دردها و مصائبی را در این جامعه ما ایجاد نکردند؟!

و بدتر از آنها این رژیم میراث گر کمبودها و عقده های جامعه، که بیرحمانه و بیمارگونه امثال فاطمه ها را که هیچ شناخت و آگاهی نداشتند و جوانتر و خامتر از آن بودند که برخورد صحیح و سازنده را آموزش دیده باشند به قتل عام و اعدام های زنجیره ای کشانند.

از جمله دیگر مسئولین اتاق و بند در رابطه با حمام و تنظیم برنامه آن بودند. ما همیشه آب گرم نداشتیم. هفته ای 2-1 بار و هر بار 2-3 ساعت.

در این فرصت باید طوری برنامه ریزی میشد که به همه نوبت میرسید. در هر کابینی 3-4 نفر با هم می رفتند و 10-15 دقیقه وقت برای شستن خود داشتند. مسئول حمام نظم می داد. با آمدن یکی به بیرون نفر بعدی وارد می شد، به همین ترتیب تا به آخر.

غسلی ها هم در آخر وقت صدا می شدند که 5 دقیقه بیشتر وقت نداشتند. آخر وقت صدای بلند مسئول حمام تمام بند را پر می کرد: « غسلی ها بیایند.»

در وقت حمام کردن همه اش رفت و آمد بود و سر و صدا. معمولاً به هر کس یکبار در هفته نوبت میرسید مگر کسانی که ضرورت بهداشتی داشتند. من هم اجازه داشتم به علت بیماری پوستی پسوزیازیس در سرم در هفته دو بار حمام کنم.

این اجازه را مسئول بهداشت بند تعیین می کرد که از دانشجویان پزشکی یا پرستاری در بند انتخاب می شدند.

این مسئول به امورات بهداشتی و درمانی، تامین دارو یا مواد غذایی خاص برای افراد بیمار رسیدگی می کرد. تشخیص افراد محتاج برای مصرف شیرخشک نیز با او بود.

امکان خرید شیرخشک برای همه نبود. مسئول بهداشت لیست افراد نیازمند را تهیه می کرد. بعضی ها می گفتند ناراحتی معده دارند و باید شیرخشک با سوخاری بخورند و....

بیماران با مسئول بهداشت صحبت میکردند تا بعضی امکانات در اختیارشان قرار گیرند. در صورت بروز ناراحتی حادی آنها به بهداری یا بیمارستان منتقل می شدند.

من عجیب در مدت زندانم جز یکی دو مورد در قزل حصار اصلاً مریض نشدم. انگار زندان به من ساخته بود!! الان می خندم، ولی یادم می آید که چند نفر دیگر از دوستانمان هم می گفتند که بعد از مدتی در زندان ماندن دردهای دوران پریودشان از بین رفته و کرامپهای وحشتناکی که قبلاً داشته اند را ندارند از جمله آنها مینوی مهندس بود که به داستان جالبش بعدها اشاره خواهم کرد. گذشته از شوخی، به نظرم این مساله می تواند جنبه علمی داشته باشد.

در رابطه با فروشگاه و خرید با آن محدودیتها و کمبودها امکان خرید برای همه چیز نداشتیم. باز همان قصه ها تکرار می شدند. بحثها، بررسی نیازها، لیستها و تو نوبت قرار گرفتن ها. در آن کشمکشها می گفتم: «یک نفر کمتر، کمی رقابت و فشار کمتر.»

مسئول فروشگاه با تهیه این لیستها خریدهها را برنامه ریزی می کرد. از به عهده گرفتن چنین مسئولیتها و قدرتهائی همیشه اکراه داشتم.

دو هفته یکبار ملاقات داشتیم از پشت شیشه و با گوشی. مدت آن حدود 10 دقیقه بود. تحت کنترل و نظارت کامل خواهرها و برادرها بودیم. اگر آنها همین نشاط کوچک را هم کوفتمان نمی کردند باید کلا همان را به هوا می انداختیم.

بعد از دستگیری ام مدت زیادی نگذشته بود که پدرم و مادرم به ملاقاتم آمدند. تسلط قوی ترس و وحشت مخوف در این دوران 4 ماهه قبل از محاکمه ام، تجربه تلخی بود که همه ما زندانیان با تمام وجود آن را با گوشت و پوستمان لمس می کردیم.

ترس از لو رفتن، ترس از توابین و یکدیگر، ترس از شعبه و بازجوئی دوباره، ترس از خواهرها و نگهبانان بند، ترس از صدای بلندگو و....

هر روز صبح در حین صبحانه خوردن با صدای بلندگو نفسها در سینه ها حبس می شدند که چه کسانی برای بازجویی به دفتر بند خوانده می شوند.

از همه وحشتناکتر فراخواندن افراد بعد از غروب بود. اینها معمولاً کسانی بودند با حکم اعدام. به گمانم پنجشنبه ها بود که همه منتظر شنیدن صدای مسلسل و رگبار شدید می شدیم. بعد

صدای تک تک تیرها که تیرهای خلاص بودند.

در آن لحظات سکوت دهشتناکی در تمام بند حکمفرما می شد. همه کوپ کرده دقیقی در عمق وجودمان فرو می رفتیم. گاه صدای گریه آرام بود که به گوش میرسید و این صحنه ها مرتب تکرار می شدند، بخصوص در سالهای 60-61 در بحبوحه اعدامها.

یادم می آید از یک دختر 20 ساله پیکاری با چهره گرم و مهربان. او کوتاه به من گفته بود وضعیتش خطرناکه و احتمالاً اعدامش می کنند.

شبی که یکدفعه او را با آن لحن خشن از بلندگو صدایش کردند، رنگ رخس پرید. به آرامی برای رفتن حاضر شد و از همه خداحافظی کرد. نهایت اضطراب در وجودش مشهود بود. او رفت و لحظاتی بعد وسایلش را خواستند. همه چیز معلوم بود و ما همه آرام و مات شاهد وقایع تلخ و دردناک این برهه تاریخ جامعه مان بودیم.

بعضی وقتها به اعدامیها قبل از اعدام امکان ملاقات با همسرانشان را می دادند. بعد همسران این افراد با شنیدن صدای رگبار و تیراندازی جیغ می کشیدند و...

از یک دختر مشهدی یادم می آید که زندگی و داستان او روی من و حتی تصمیم گیری های اساسی زندگی ام خیلی اثر گذاشت. اسم او پروانه بود.

در یکی از این شب های تیراندازی پروانه یکدفعه جیغ بلندی کشید و حالش بهم خورد. او مرتب محسن محسن می کرد. بعدها در باره او شنیدیم که دیوانه شده و او را مدتی به شوقاژ اتاق بسته بودند.

یک روز برفی در زمستان یک مرد مسن، از آن حزب الهی های ساده و مومن که برای رضای خدا!!! در زندان کار میکرد، ما 7-8 نفر را به بند برمی گرداند.

در بین راه من گفتم: «برادر! چند لحظه اجازه بدهید ما چشم بندهایمان را برداریم و به این آسمان و برف نگاه کنیم.»

منی دانم چه شد که بردلش افتاد به ما اجازه دهد. من با خوشحالی به آسمان نگاه کردم و چند نفس عمیق کشیدم و با به به! به به! به بقیه گفتم: «بچه ها برفها را! برفها را! چقدر قشنگند!»

چند لحظه بعد آن مرد آمرانه گفت: «راه بیافتید! زود باشید چشم بندها را پائین بزنید!»

چند قدمی نرفته بودیم که او گفت: «امروز شما باید چیزی را ببینید که برایتان درس عبرت باشد، بیایید جلوتر، بیایید! حالا چشم بندهایتان را بردارید و خوب نگاه کنید، خوب چشمانتان را باز کنید! آنجا آنجا!» انگار او برای ما چند دقیقه شادی و نشاط را هم نمی توانست ببیند. وای! وای! ما چه دیدیم! جسدهای کنار هم افتاده چند زن و مرد خونین، رنگ پریده و... وحشت برمان داشته بود. مرد مسن ادامه داد: «می بینید؟ رهبرانتان را نگاه کنید! آن زن با آن موهای رنگ کرده اش اشرفه! اشرف ربیعی! کنارش هم موسی خیابانی و بقیه.» بعد او رو به من کرده و گفت: «ببین رهبرت چه آرام خوابیده! عبرت بگیر!» گروه گروه بچه ها را می بردند تا آن اجساد را به آنها نشان دهند.

اواخر اسفند ماه 1360 بود. چهارماه بیش نبود که در بند بودم. در این بعد از ظهر پنجشنبه خیالمان راحت شده بود تا دو روز صدای بلندگو را نداریم که با خش خش ناهنجار خود وحشت به بازجویی خواندن را بر تن مان بیاندازد.

حدود ساعت 4-3 یکدفعه ناگافل صدای بلندگو با لحن تند و خشن خاوهاری برستاسر بند طنین انداخت " سیبا معمارنوبری به دفتر بند "

روزی که انتظارش را می کشیدم فرا رسیده بود. پریشان و مضطرب چادر به سر کردم. با نگاهی نگران به بچه ها به طرف دفتر بند روانه شدم. خواهر معصومه با نگاهی تند و مظنون آمرانه به من اشاره ای کرد که در گوشه ای بنشینم.

بعد از آن از پشت بلندگو مسئول اتاق ما را خواند که وسایلم را به دفتر بند بیاورد. مشخص بود اتفاق جدیدی افتاده و ورق تازه ای از زندگی برای من باز شده است.

ما را چشم بند بسته، سوار یک ماشین استیشن مانندی با درکشویی کردند. مثل مینی بوس نبود که درمسیرراه چشمانمان را باز کنند. توی ماشین تاریک بود. نفهمیدم کجا میرویم و هیچوقت این جای معروف به کمیته مشترک و بند 3000 را نشناختم.

بعد از پیاده شدن از دهلیزی عبور کردیم. بازجویی اولیه یک سؤال و جواب ساده بود ولی از همان سئوالات و تمرکز آنها روی همسر، احساس کردم که مسائل در ارتباط با علی است و او دستگیر شده است.

این بار از ترسم اسمم را دقیق و اسم علی رضایی را هم به عنوان همسرم دادم. کمیته مشترک یا بند 3000 جایی بود که بیشتر سران گروهها بویژه چپی ها را آنجا می بردند. سیستم بازجویی شان با افراد مجرب و خبره، متفاوت از اوین بود. سلولها یا اتاقها دور یک محوطه فلکه مانندی بودند که از وسط دایره دور تا دور میله و نرده و روی آنها برزنت کشیده شده بود. برای همین نمی توانستی طبقه دیگر را ببینی. هواخوری ما، هفته ای 2-3 بار، در همین محوطه دایره مانند بود. امکانات زندگی در مقایسه با اوین خیلی محدود بود. درواقع آنجا برای مرحله بازجویی و دوره قبل از محاکمه اختصاص داده شده بود و افراد زندانی مدت زیادی آنجا نمی ماندند. من حدود دو ماه آنجا بودم و دادگاه مسخره چند دقیقه ای و تشریفاتی ما همان جا تشکیل شد. اتاقهای مختلف از کوچک تا بزرگ آنجا بودند. نصیب من اتاق بزرگی با مساحت حدود 3x5 می شود. در همان پنجشنبه شب من به آن اتاق برده می شوم تا روز شنبه بازجویی شوم. این فاصله زمانی برای وفق دادن خودم با آن شرایط جدید خیلی خوب بود. در این اتاق 5-6 نفر بودیم. یک زن 70 و چند ساله سلطنت طلب، یک زن 60 ساله کودتای در رابطه با کودتای نوژه، یک زن 8-27 ساله طرفدار مجاهدین در رابطه با بمب گذاری در ساختمان نخست وزیری و کشته شدن رجائی و باهنر، فروزان یک دختر بانمک 18 ساله رنجبری و آسیه یک زن 30 ساله طرفدار سهند که 8-7 روزبیش مهمان!! ما نبود. هرچند وضعیت سیاسی، اعتقادی هم اطاقی هایم برایم اهمیت داشت ولی در آن اولین روزها درگیر مسائل خودم بودم. درارتباط با آسیه متوجه دستگیری تعدادی از بچه های سهند شدم ولی چگونگی این ضربه و شدت و حدت آن معلوم نبود. در آن تنهایی و نیاز به همدلی دل به دریا زده و به آسیه گفتم که من هم سهندی هستم و شروع به صحبت با هم کردیم. آسیه از اهالی شمال ایران، زنی لاغر با صورت استخوانی و مربعی بود. لبهای نازکی داشت و میمیک صورتش درحین صحبت خیلی تغییر میکرد. اوسرش را یک طرف میکرد و مرتب

دستهایش را با حالات خاصی حرکت می داد. طوری با احساس و هیجان بدنش را تکان میداد و حرف می زد که آدم نگران از دست دادن انرژی او می شد.

وقتی او را برای بازجویی صدا می کردند لرزش و اضطراب خاصی پیدا میکرد و بشدت دستپاچه می شد. به نظر نمی رسید از افراد سرسخت و مقاوم باشد ولی از نظر اعتقادی سرموضع بود و در بحث و گفتگوی سیاسی، ایدئولوژیکی فن بیان قوی داشت.

از فرط نیاز به هم فکر سیاسی، اعتقادی روزهای اول عمدتاً تمام وقتم را با او می گذراندم. بحث ها و تحلیل هایش برایم جالب بودند. از نظر تئوریک در سطح پائینی نبود. وابسته به او شده بودم هرچند آنچنان مهر و محبتی در دلم به او نبود.

به آن فروزان رنجبری ضدانقلاب!! گرایش عاطفی و احساسی ام بیشتر از آسیه بود. چند سال بعد در قزل حصار این احساس درونی ام صحت خود را برایم روشن تر ساخت.

باری روز شنبه حدودهای 10-11 صبح مرا برای بازجویی صدا کردند. دلهره برم داشته بود که آیا علی یا بچه های دیگر دستگیر شده اند؟ مسائلم لو رفته؟ وضعیت گروه چگونه است و.. در حین عبور از راهرو صدایی به گوشم رسید: «میشه من خانم را ببینم و..»

بصورت مبهمی این صدای برایم آشنا بود.

مجموعه شرایط، از آن سؤال و جواب اولیه، حرفهای آسیه و حالا این صدا، این احساس را در من تقویت کردند که من در رابطه با علی بازجویی خواهم شد.

در اتاق بازجویی دو نفر شروع به بازجویی از من کردند. طبق معمول سؤالهای رایج بود. من باز شروع کردم با صدای ظریف و مظلومانه «بله! برادر! من اصلاً سیاسی نبودم، بخاطر آزادی و مخالفت با حجاب و...» و تکرار حرفهای قبلی که یکی از آنها حرفهایم را قطع کرد و با لحن تند گفت: «این چرت و پرت ها را بگذار کنار و حقیقت را بگو!»

- باور کنید همه اش حقیقته! باور کنید!

وقتی خواستم دوباره فیلم بازی کنم دیگری گفت: «ببینم! تو حاضری کتباً بنویسی که اگر ما خلاف گفته های تو را ثابت کنیم حق داریم ترا اعدام کنیم.»

با فکر اینکه آنها به من یک دستی می زنند با حالت ناله و گریه ساختگی گفتم:

« باشه برادر! می نویسم، اما اگر مرا اعدام کنید بعداً خواهید فهمید که یک دختر بی گناه را کشتید و خودتان احساس گناه خواهید کرد.»

اینجا آن بازجوی خشن عصبانی شده، گویا یک سیلی به من زد و گفت:

« مثل اینکه این، حرف حساب حالیش نمیشه!!»

در ادامه برخورد او آن بازجوی دیگر گفت: « من فکر میکنم بسه! بذار بهش نشان دهیم.» قلبم شروع به تاپ تاپ کرد. صحنه تعیین کننده زندگی ام را در شرف وقوع می دیدم. هیجان وجودم را فرا گرفته بود. صدای بازجوییم آمد: « علی! بیا تو!»

حدس زده بودم علی دستگیر شده ولی مطمئن نبودم. با این جمله حدسم به یقین تبدیل شد. در این فکر بودم که چه برسر علی آمده، شکنجه شده، پاهایش زخمی و پانسمانی است؟ در لحظه آمدن او به اتاق تمام وجودم متمرکز در این حس گردید که آیا او درحین راه رفتن آرام آرام پاهایش را خواهد کشاند؟

این علامتی بود از پاهای شلاق خورده پانسمانی و زخمی. تا آنجائی که میتوانستم تلاش کردم از زیر چشم بند پاهای او را ببینم. دلم نگران پاهایش بود و علی آمد. او آمد و چه راحت و سوز و تند آمد. تاپ، تاپ، تاپ! درست بر خلاف انتظار من.

بازجوی خوش اخلاق شروع به خوش و بش و احوالپرسی صمیمانه با علی کرد: « چطوری علی؟ خوبی؟» طوری که فکر کردم علی چشم بند هم ندارد.

احساس می کردم خواب می بینم. یعنی چه این صمیمیت و برخورد دوستانه؟ ما که با آنها دوستی نداریم. و بازجو ادامه داد: « خوب علی! اسم خانمت چیه؟»

- سیبا معمار نوبری

- عضو چه گروهی بود؟

- سهند

اولین پتک محکم بر سرم خورد. کلمه سهند، سهند توی سرم به چرخش و تکرار بی وقفه افتاده بود. نه! امکان ندارد! و اینقدر بی تأخیر و بی مکت.

محمل و پوشش ساختگی ام دیگر بی اثر شده بود.

- خوب سیبا چه مسئولیتهایی داشت؟

- مسئولیت کمیته خراسان، کمیته قرچک و کمیته جوانمرد قصاب.

کوپ کردم. شوکه شدم. نفسم در سینه حبس شد. نه نه نه! باورم نمی شد. چطور ممکنه؟

علی همزخم، همسر، یک سهندی، این اسوه انقلابی و اینطور راحت و بدون فشار؟

صدای قرچ قرچ شکسته شدن علی را در جلویم می دیدم. تمام وجودم می کوشید دیدن و باور

این صحنه را نفی کند. ولی واقعیت تلخ با تمام قدرت خود را به من تحمیل می کرد.

درهم ریخته و پریشان شده بودم. لحظه دردناک و سنگینی بود.

باورم نمی شد او همکاری کند و .. آخر اگر همکاری نبود و او را به زور و فشار وادار کرده

بودند پس چرا اینقدر راحت سه تا مسئولیت من را پشت سرهم گفت؟ می توانست حداقل یکی

را بگوید بعد باز تحت فشار وادارش کنند که بیشتر بگوید نه اینکه هر آنچه از من می دانست

ردیف کرده و بلافاصله بگوید. چه خوب! که بیشتر از اینها از من نمی دانست.

بدنبال این گفتگو علی ملتمسانه گفت: «حالامی تونم یک لحظه سیبا را ببینم می تونم؟ خواهش

می کنم! فقط یک لحظه!»

بازجو لحظه ای درنگ کرد. مردد بود ولی انگار در مقابل همکاری و خواهشهای او احساس

خجالت و دین کرد و گفت: «خوب باشد! اما فقط یک لحظه!»

علی عاشق، دیوانه وار باسرعیت به طرف من آمد. جلوی پای من نشست و دستهایش را روی

دو زانوی من گذاشت: «سیبا! سیبا! حالت خوبه؟»

صندلی من رو به دیوار بود و بازجوهایم پشت من بودند و علی زانو زده جلوی من!

چشم بندم کمی بالا بود. علی را میتوانستم ببینم. مثل مجسمه بی حرکت و مثل بیماران روانی

که به جایی خیره می شوند مات و متحیر به علی نگاه می کردم.

و علی تکرار می کرد: «سیبا! سیبا! حالت خوبه؟ حالت خوبه؟» و زانوهایم را تکان می داد.

بعد از لحظاتی خیره شدن در پاسخ به سؤال او فقط صدای هوم هوم از من بیرون آمد.

- «نمی دونی، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود» و سرش را پریشان تکان داده و

روی زانوی من می گذارد: «بگو که حالت خوبه، حرف بزن!»

- هوم هوم و با صدای ضعیف و پائین آوردن سرم به پائین می گویم: ها علی می خواست ادامه دهد که باز جو گفت: « بسه! علی! پاشو! پاشو! »

بعد از رفتن علی از پیشم فکر کردم شاید بازجویم مرا تحت فشار قرار دهد که اقرار کنم و بنویسم ولی انگار او دریافته بود که من در چه بحران سخت و شدیدی هستم و با کوچکترین فشاری در آن لحظه امکان متلاشی شدنم وجود دارد. او بدون هیچ کلامی در را بست و بیرون رفت و من ماندم و من، تنها در آن اتاق خالی.

بعد از لحظاتی چشم بندم را بالا زدم. آری خواب نبودم. چشمانم باز بودند. دستم را بسوی دیوار شیری رنگ اتاق کشیدم و بر روی دیوار فشار دادم و باز هم فشار دادم و دوباره دستم را روی دیوار کشیدم. « آیا من واقعاً بیدارم و این دنیای اطرافم واقعی است؟ »

ولی لمس دیوار و فشار بر آن صحنه بر آن واقعیت می گذاشت.

شاید بیش از نیم ساعت بی حرکت با چشم بند بالا زده، خیره به گوشه ای ماندم. عقربه های ساعت حرکت می کردند ولی زمان برای من ایستاده بود. برآستی ایستاده بود.

بعد از مدت زمانی نیم ساعت، یکساعت، نمی دانم کمتر یا بیشتر، بازجویم آمد و بدون آنکه از من سئوالی بکند گفت: « پاشو! تو را به اتاقت ببرم! »

نمی دانم چرا این بازجو از همان ابتدا در من احساس خوبی را بجای گذاشته بود. سالها از آن واقعه می گذرد اما از او نه تنها نفرتی دردم نیست بلکه یکجورهایی احساس و کشش عاطفی به او دارم. صدایش برآیم دلنشین بود.

با زحمت می کوشیدم با نیروی منظم که به من حکم میکرد او بازجوست و نماینده رژیم ضد مردمی، این بارقه های احساس خوب را درخودم بکشم. یعنی چه یک مبارزانقلابی، از دشمن درجبهه مقابلش خوشش بیاید؟ نه! امکان ندارد. غافل از آنکه احساس مرزی نمی شناسد و اراده و منطق جبری شاید مقطعی ولی درازمدت عاجز از مهار احساساتند.

آن لحظه که او به علی گفت بسه! پاشو و بعد بستن در و تنها گذاشتنم و بازجویی نکردن همه احساس مرا به او بیشتر کرد. من می بایستی در آن شرایط به خودم رها و واگذاشته می شدم تا کمی به خود آیم. او این را فهمید و حداقل عملش اینطور بود.

شاید هم به این علت که اطلاعاتم دیگر بعد از 4 ماه ارزش آنچنانی نداشتند و با خودش میگفت حالا که ضرورت مبرمی نیست چرا این زن را تحت فشار قرار دهم.

اما این باور من است که در تمام قشرهای انسانی حتی جنایتکاران نیز می توان انسانهایی با احساس و منعطف یافت.

من به بند برمی گردم. شب سختی بود. حالا دیگر شرایط کاملاً فرق کرده بود. پته محمل ساختگی ام روی آب ریخته بود. حالا فعال سیاسی گروهی بودم شدیداً ضد رژیم، معتقد به مبارزه مسلحانه و متحد کوموله و باید هم برای این مسئولیتهای لو رفته اسامی افرادی را میدادم. 25 نفر زیر دستم فعالیت می کردند. چه نقشه و کروکی باید ارائه می دادم که کمترین ضربه را به گروه داشته باشد و دهها مساله دیگر که فکرم را مشغول کرده بودند.

صبح روز بعد آرامتر شده بودم. خودآگاه و ناخودآگاه درونا آرامش داشتم. بلاخره بار فشار اطلاعات از روی دوش من برداشته شده بود. من درپیشگاه خودم پاک و منزه و سربلند بودم و بعد هم در نزد دیگران، آخر مسائل از کانال من لو نرفته بودند!! و این آرامم می کرد. در این مدت تا بازجویی بعدی توانستم مساله علی را هضم کنم و خودم را با شرایط جدید وفق بدهم و این کمک بزرگی برای من بود.

منطق غالب آن زمانی ام می خواست به من بقبولاند که باید از علی و رفتار او متنفر باشم. آخر او بدون تحمل هیچ فشار و شکنجه ای به گروه من ضربه زده بود. القائنات قهرآمیز و پرتنفر، احساسم را احاطه کرده بودند تا او را به موضع گیری وادارش کنند.

اما عجیب، من احساس بدی به علی نداشتم و از او متنفر نبودم. درونم فریاد می کشید که او خیانت کرده ولی این صدا بسرعت محو می شد. من باز می دیدم که او را همسر می دانم. باز می خواهم ببینمش و حتی در عمق وجودم باز دوستش دارم.

انگار او نبود که روز گذشته آنچنان لحظات دردناکی برایم بوجود آورده بود. پس چی شد؟ بت سیاسی، بت انقلابی و بت همزمی او برایم شکسته بود اما وجود احساسی اش برایم احیاء بود و من هنوز می خواستمش.

در بازجویی روز بعد، ساعتی خودم را با برگه های بازجویی مشغول کردم. از اینور و آنور نوشتم، نصف اسامی درست، نصفشان الکی و از خودم کروکی کشیدم تا به این فعالیتها رنگ و روئی قابل قبول برای بازجوهایم دهم.

هر از چند گاهی بازجویم تشری به من می زد که کلک نزنم و حقایق را بنویسم ولی دیگر اصراری در جزئیات آن نمی کرد. 4-5 صفحه راست و دروغ، قاتی پاتی با استفاده از اطلاعات سوخته و ساختگی به انضمام طرح بحثهای سیاسی که صفحات را پر می کرد نوشتم و آن را به پایان رساندم.

موقع انتقال به بند از بازجویم تقاضای ملاقات با علی کردم ولی او گفت: «باشه، بعداً!»

دیگر بازجویی خاصی نداشتم. باید منتظر دادگاه می شدم.

کم کم وضع برایم عادی شد. به آسیه و هم اتاقی هایم ماقع را تعریف کردم. دیگر دلیلی برای پنهان کردن اسم گروه و وضعیت سیاسی ام نبود.

بعد از مدتی آسیه را از پیش ما بردند. حالا من مانده بودم و 4 تا هم اتاقی های دیگرم که هیچ وجه مشترک سیاسی اعتقادی با آنها نداشتم.

به اتفاق برای هر کداممان لقبی تعیین کرده بودیم که علیرغم خنده دار بودن همه موافق بودیم. به آن خانم 70 و چند ساله سلطنت طلب، با موهای درست کرده و ناخن های بسیار بلند خانم لرزان می گفتیم.

هر وقت او را صدا میکردند یا کسی از زندانبانان می خواست با او حرف بزند چنان ترس و وحشت او را فرا میگرفت که تمام بدنش غیرعادی می لرزید و نمی توانست حتی کلماتی را پشت سر هم بگوید. حتی با آن پیرمردی که صبحها برای ما صبحانه و چائی می آورد با حالت لرزان و با فاصله حرف می زد.

خانم لرزان به نظر ما بالای 70 سال سن داشت و جراحی های زیبایی و پلاستیکی در گردن و صورتش معلوم بودند، ولی او به هیچ وجه حاضر به ابراز سن واقعی خود نبود و بسیار هم معترض میشد که او را بالای 60 سال بدانیم.

او هیچوقت موهای درست کرده خودش را نمی شست. در برابر سوال مکرر ما که چرا اینکار را نمی کند می گفت: «نه! مدل موهایم خراب می شود.» و همیشه مواظب بود مبادا ناخن های بیش از حد بلندش بشکنند. او از نزدیکان و دوستان مادر فرح دیبا بود. خاطرات جالبی از زندگی خود برای ما تعریف میکرد. رفتار، حرکات و طرز صحبت کردن او تشریفاتی، رسمی و غیرعادی برای ما بود ولی ما در مجموع او را دوست داشتیم و به آن ناز و عشوه و ادا و اطوارهایش خو گرفته بودیم. ساعات شادی و خنده ما با او کم نبودند. به خانم 60 ساله سبزه رو و لاغر اندام کودتاچی، لقب گریان داده بودیم. هر وقتی که در بازمی شد و پاسداری دم درمی آمد شروع به گریه میکرد. او حتی خواسته ها و تقاضاهایش را با گریه می گفت و ما آن پشت، همراه گریه های او می خندیدیم. دست خودمان نبود. آخر همه این صحنه ها خنده دار بودند. هر بار که او را گریان صدا می کردیم خودش هم خنده اش می گرفت ولی جواب می داد. در آن اتاق بزرگ ساعتهای زیادی باهم قدم زدیم. من با اشتیاق شنوای داستانهای زندگی او بودم. برای درسهایی که من از این دوست عزیز کودتاچی مان فرا گرفتم از او ممنونم. به خانم دیگر 8-27 ساله طرفدار مجاهدین که در رابطه با جریان بمب گذاری در ساختمان نخست وزیری بود، لقب نالان داده بودیم. گویا او حامله بود. وای! که این زن چقدر ناله و شکوه می کرد. او یک زن خانه دار معمولی بود که ناخواسته با این جریانات در ارتباط قرار گرفته بود. رفتار، گفتار و طرز برخوردش اصلاً سیاسی نبود لذا دستگیری، بازجویی، محاکمه و اساساً زندان برایش خیلی سخت و سنگین بود. ما باید می کوشیدیم این خانم نالان را در آن فضای محدود، با آن امکانات محدودمان به تفریح و سرگرمی بکشانیم. یکی از کارهای او برای ما یا بهتر بگوییم عمدتاً من، این بود که با نخهای حوله ابروهایمان را برمی داشت. لقب فروزان خندان بود. فروزان این دختر 18 ساله صورت گرد، ناز، شاد و بشاش حتی در آن شرایط زندان می خندید. ساعات لذت بخشی من با این رنجبری ضد انقلاب داشتم. ساعاتی که هر لحظه بر پوچ و واهی بودن آن چارچوبهای ساخته شده صحنه می گذاشت.

و اما اسم من آشغال جمع کن بود. هر جا و هرچی اینورو آنور پیدا میکردم جمع می کردم. سرشامپو، سرخمیردندان، هسته خرما، استخوان توی غذا، سنجاق و هرچی که در دسترسمان می شد. از این آشغالهای با ارزش مهره های بازی شطرنج درست کرده بودم و با فروزان بازی می کردم و نیز چیزهای دیگر، البته نه به قشنگی کارهای بچه های اوین. من قبلاً کمی شطرنج بلد بودم ولی در زندان از ابعاد جدیدی به این بازی توجه پیدا کردم. تحلیل ها و آنالیزهای من و فروزان درباره این بازی و دریافت شخصیت‌های انسانها از نوع بازی آنها جالب بودند.

بهرحال به من هم لقب بزرگ و مهم آشغال جمع کن اعطا شده بود.

لرزان، گریان، نالان، خندان و آشغال جمع کن افراد گرامی این جمع ما بودند. تجربه و دوره جالب و آموزنده ای برای من بود.

من در دنیای بیرون هرگز حاضر نبودم بر مبنای اعتقادات کلیشه ای خودم با این افراد که همه از نظر ما ضد انقلاب و مطرود بودند ارتباط بگیرم. اما جبر زندگی مرا در کنار آنها قرار داد تا در آن چار دیواری محدود از فرط نیاز به اجتماع انسانی به آنها متمایل شده و به دنیایشان وارد شوم و شانس ورق زدن برگهائی از کتاب زندگی آنها را داشته باشم.

این شنیده ها مرا از دنیای محدودم خارج کردند، با فزونی دانش و شناختم ملایمتر نمودند و با ایجاد شکاف در کلیشه های جمود، راه را برای شکسته شدن کامل آن هموار ساختند.

از برنامه های دیگرم در این اتاق، ورزش روزانه بود. حداقل روزی 2-1 ساعت نرمش و ژیمناستیک می کردم. گاهی فروزان با من همراهی می کرد. اندامم خوش فرم و قشنگ تر و عضلاتم سفت و محکم شده بودند. از خودم لذت می بردم.

در روز ما را سه بار دستشویی و توالت می بردند و هفته ای 2-1 بار حمام.

در آنجا با کنجاوی لباسهای آویزان دیگران را ورنداز میکردیم تا شاید نشانه ای از آشنایی، دوستی از بندهای مجاور بیابیم. ارتباط به هر طریقی با افراد دیگر برایمان اهمیت داشت.

در موقع صبحانه و غذا آوردن هم شش‌دانگ حواسمان را جمع میکردیم تا شاید از گوشه و کناری متوجه صدای زندانی دیگری شویم.

در این دوره 2.5 ماهه در کمیته مشترک ملاقاتی با خانواده ام نداشتیم. به نظرم هیچکدام از خانواده های زندانیان از بستگان خود در این زندان خبری نداشتند. تنها ملاقاتهای داخلی بود. یعنی ملاقات زندانیان وابسته به هم که من هم یکی از آنها بودم. به من یک بار اجازه ملاقات با علی دادند. ملاقاتی که مطمئنا بارها و بارها علی برای آن التماس و خواهش کرده بود.

من هم انتظار آن را می کشیدم. این ملاقات برایم بسیار اهمیت داشت، نه بیشتر از آن جنبه که بعد از مدتها علی را می بینم بلکه این مهم تر بود بدانم چه پیش آمده؟ از گروه چه خبر داره؟ چرا همکاری کرده؟ چه کسانی با او دستگیر شده اند؟ وضع او در چهار ماه بعد از من چه بوده؟ و دهها سوال دیگر.

نمی خواستم و نمی توانستم علی را به خاطر کاری که کرده بود نفی و طردش کنم. میخواستم او حرفهایش را بزند علت همکاری اش را بگویم. این برایم معمای بزرگی بود.

کسی که با زور و کتک و ادا به گفتن چیزی شود اطلاعاتش را ناقص و کوتاه و ساختگی می دهد یا از اطلاعات سوخته استفاده میکند ولی در همکاری اختیاری با جوشش از درون همه مسائل را راحت و با اشتیاق بیان می کند. درباره علی همکاری داوطلبانه بود و تنها روبرویی با علی و شناخت شرایط او روشنگر این امر می توانست باشد.

بالاخره من و علی تنها توی یک اتاق روبروی هم قرار می گیریم. برادری در را به روی ما می بندد و می گوید که می توانیم چشم بندهایمان را بالا بزنیم.

علی هیجان زده با شور و شوق دست من را در دستش می گیرد. افسوس که حتی جرات نمیکند مرا در آغوش بگیرد. دافعه وجودی من و موج سردی احساسم مانع از نزدیکی او به من می شد.

دستم را به صورتش می کشد و می گوید: «سیبا! دوستت دارم! دوستت دارم! دلم برایت تنگ شده بود. ما آزاد می شویم. ما آزاد می شویم! می دانم! به من بازجوهایم قول داده اند. ما بیرون می رویم، با هم زندگی می کنیم، بچه دار می شویم. باور کن سیبا! من عاشقتم...» و این جمله ها تکرار می شدند.



علی و سیبا



من مات و مبهوت از این حرفها که این چی داره می گه ؟!!! آزاد می شویم ؟!! او چه فکر می کند و تو چه دنیائی است !!؟

او در دنیا و عوالم خودش و من هم در دنیای بسی دور از او درعالم و خیالات خود. حال این دو موجود و دو دنیای کاملاً متفاوت، روبروی هم نشسته بودند و هر یک حرفهای خودش را می زد. من غافل و یک هپروتی از نوع دیگر در برابر حرفهای او هم می خواستم حرفهای خودم را بزنم: «علی! از گروه چه خبر؟ کی ها دستگیر شده اند؟ خط جدید چیه؟ بسوی سوسیالیسم جدید در آمده؟ بگو علی! زود باش!»

او منزجر و متنفر از این سوالات، صورتش را درهم می کشید. با چشمان به هم فشرده و با حالت نفی و نهی این حرفها سرش را اینور و آنور تکان می داد و باز حرفهای خودش را تکرار می کرد. من نیز حرفهای خودم را بی آنکه کوچکترین جوابی برای آنها بگیرم. این گفتگوی من و علی مصداق آن مثل ترکی بود که یکی می گفت "هدم دمه" و آن دیگری میگفت "دامنان داما"، یعنی کاملاً بدون ارتباط با هم. او در یک مسیری و من در مسیر دیگر. انگار او چینی حرف میزد و من عربی و هیچ پل و رابطی این دنیاها و حرفها را به همدیگر وصل نمی کرد.

او می گفت « بچه دار می شویم » من می گفتم « خط جدید گروه چیه؟ »
 من: « بسوی سوسیالیسم جدید در آمده؟ » او: « ما آزاد می شویم و با هم زندگی می کنیم.»
 اساساً بی ربط به هم و کاملاً جدا و منفک از هم.

ما هر دو عاجزانه در این تلاش بیهوده برای ذره ای ارتباط فکری و درونی با هم مانده بودیم که در اتاق باز شد و همان برادر با تندگی گفت:

« وقتتان تمام شد. چشم بندهایتان را بیاورید پائین.»

با این تشریحی باید از آن حداقل دست بی روح من که بر صورتش می فشرد نیز محروم میشد. دستی که تنها رابط بین ما مانده بود.

درواقع تمام 10-15 دقیقه هیچ شد و ما نتوانستیم حتی یک کلمه ای با هم تبادل فکر بکنیم. نه! نتوانستیم!

حاصل آن برخورد و ملاقات برای علی تنها گرفتن آن دست سرد من و فشردن آن بر روی صورتش شد و برای من خاطره ای بسی اندوهناک که سالها باید در آن تعمق کنم. بعد از آن هر چه تلاش و خواهش و تمنا کردیم و این بار من هم، به ما ملاقات ندادند که ندادند. لعنت بر آنها!

تا اینکه یک روز ما را برای دادگاه صدایمان کردند. روز تعیین کننده برای هر دوی ما. من و علی کنار راهرو در انتظار ایستاده بودیم. هر دو احساس می کردیم کنار هم هستیم ولی نمیتوانستیم با هم حرف بزنیم. این بار من هم میخواستم این لحظه در کنار هم بودن را ببلم و او را در کنارم داشته باشم.

ساکت بودیم و آرام ولی روح و روان ما در وجود هم فرو میرفت و بیرون می آمد. واقعیهائی که آن زمان بوضوح حسشان نمی کردم ولی امروز آنها را می بینم.

بعد از مدتی هر دوی ما را به اتاقی می برند. چشمهایم بسته بودند ولی به نظرم فضای کوچکی بود مثل صندوق خانه شاید به مساحت 2×2 .

من و علی را روی صندلی با فاصله نیم متر کنار هم نشاندند و دادگاه تشریفاتی ما شروع شد. ما اجازه نداشتیم حتی چشم بندهایمان را برداریم و قاضی حکم دهنده در باره سرنوشت و زندگی مان را ببینیم. نه وکیلی داشتیم نه دادستانی و نه حتی امکان آخرین دفاع!

در عجب مانده بودم چرا نام آن را دادگاه گذاشته بودند. دادگاهی که مدت آن بیش از دقایقی نبود و زندگی انسانهایی بر راحتی از این رو به آن رو می شدند. در تاریخ نوشتنی اند نه؟

روبروی میز یک نفر به اصطلاح در موضع قاضی نشسته بود. صدای بازجویی ما از طرف راست به گوشمان میرسید. نمیدانم کدامشان بود. در آن لحظه تصویر ذهنی ام از آن بازجوی خوش اخلاق مخدوش شده بود.

بازجو شروع به صحبت با لحن تند و خشنی کرد: «بله! این زن به هیچ عنوان همکاری نکرده، از اول دروغ گفته، هنوز ضد انقلابه، مسئولیتهای مختلف داشته...» و توپیدن شدید به من و محکوم کردنم.

زبانم بند آمده بود. می خواستم التماس اش کنم که این حرفها را اینجا نزن، کاش این دعوها را در بازجویی با من میکردی ولی اینجا کمی با رحم و عطوفت بودی!

فرصت اعتراض و حتی آرزو کردن در دل نبود. بد و بیراه های مختلف به من بود که بازجوییم با صدای بلند و عصبی پشت سرهم ردیف می کرد.

بعد از اینها در آخر با اشاره به علی در چند جمله می گوید: «حاج آقا! اما آقای رضایی با ما نهایت همکاری را کرده اند. ما از ایشان راضی هستیم.»

بی حرکت در جایمان مانده بودم آمدم بگویم برادر! شما درباره من هم اشتباه می کنید که حاج آقا شروع به موعظه و نصیحت و نهی از منکر و هشدار به کافران و منافقین و عاقبت بدفرجام آنها کرد. بعد احساس کردم روی کاغذ چیزهایی نوشت.

در آخر حاج آقا رو به علی: «آقای رضایی! ما از شما و همکاری تان بسیار ممنونیم. شما کمک بسیاری به ما کرده اید. بفرمائید، بفرمائید هر دو تان بروید!»

این بود دادگاه ما! والسلام.

بعدها آرزو می کردم ای کاش آنها به علی هم فحش می دادند ولی فریبش نمی دادند.

بیرون اتاق در راهرو ما منتظر بودیم. حاج آقا بیرون آمد. اینجا دیگر می توانستیم عبای او را ببینیم. علی زود به سویش میروید و من هم دنبالش. معلوم بود باز خواهش و درخواست ما از او چه بود. من او را مخاطب قرار دادم:

«حاج آقا! یک لحظه، ببخشید! اجازه می دهید حالا که من و علی هر دو حکم گرفته ایم یک شب کنار هم باشیم. ما زن و شوهر هستیم و مدت زیادی است که با هم نبودیم»

و علی با حالت تمنا: «لطفاً حاج آقا! خواهش می کنم!»

حاج آقا مردد چند لحظه سکوت می کند. چشم بندم تا نیمه بود. نصف بدن او را می دیدم.

در این چند لحظه سکوت بار نگاهش را بر روی خودمان احساس می کردم. نمی دانم از ذهن او چه گذشت. شاید با خودش فکر کرد اگر یک شب اینها با هم باشند شاید من حامله شوم و فردا این بچه مدعی خون پدر و... و دل ما می تپید.

برای ما که آرزو و التماس جواب آری او را داشتیم این درنگ و تردید سخت بود و تحقیرآمیزتر، در آخر جواب نه او بود " باشه برای بعد!"

بعد از چند روز می خواستند ما را به اوین برگردانند. دیگر تکلیف ما روشن شده بود و حکم خود را گرفته بودیم. تصمیم ها گرفته شده بود و تمام!

خیلی ها نمی فهمیدند چه تصمیماتی برایشان گرفته می شود.

از شورا مورا هم خبری نبود!!! اله ده شورا مورا یو خودور!

این برای خیلی ها بویژه کسانی که در اروپا زندگی کرده اند قابل فهم نیست. در این کشورهای نیمه دموکراتیک هر انسانی نسبتاً برای خودش حق و حقوقی دارد مثلاً جواب سوالات پلیس را ندهد. اعتراض به حکمش بکند، اعتراض به تجاوز به حریم شخصی و فکری اش کند و دهها حقوق دیگر که متفاوت از یک کشور جهان سومی است که در آن سیستم هیراشی و طبقاتی قوی با فرهنگ بسته ارتجاعی حاکم است.

همه آماده رفتن به اوین شده بودیم. وسایل مان را جمع کرده و در راهرو ایستاده بودیم تا ما را برای سوار کردن به ماشین صدایمان کنند. در این حین طبق معمول صدای علی را شنیدیم:

« آقا! خانم من کجاست؟ آقا میشه» مطمئن شدم که او هم با ماست.

در حال عبور از راهرو بودیم که صدائی به گوشم رسید:

« خانم سیبا نوبری! لطفاً یک دقیقه بیایید اینطرف، من با شما یک صحبتی دارم»

و آن صدای بازجویی بود که با من رفتار خشن و تند داشت.

متعجب گفتم: بفرمائید.

- من می خواهم از شما حلالیت بخواهم.

بزحمت جلوی خنده ام را گرفتم و پرسیدم: « حلالیت؟ برای چی؟»

- برای اینکه یک بار شما مرا عصبانی کردید و من از روی غضب و خشم به تو یک سیلی

زدم. من باید خودم را کنترل میکردم. ما مجری حکم الهی هستیم و حق نداریم روی عصبانیت

خود به کسی اهانت کنیم. برای همین می خواهم مرا ببخشی تا مبادا سر پل صراط جلوی مرا

بگیری که به تو سیلی زده ام.

این بار با ته خنده ای گفتم: آخه یادم نمی آید که شما به من سیلی زده اید.

- چرا من یادم هست. عصبانی ام کردی ترا زدم. بهر حال می خواهم که مرا ببخشی.

- خوب باشد حالا که اینطور می گوئید من شما را می بخشم. مساله ای نیست.

شاید هم ترسیدم اگر او را نبخشم یک سیلی دیگر بخورم!!!!

آن زمان برای من سرموضع که آنها را دشمن خود می پنداشتم این صحنه ظاهراً مسخره و خنده دار آمد. اما باید اقرار کنم این برخورد، ناخودآگاه در درونم اثر خوبی گذاشت.

بعد از رسیدن به اوین حکم ها را به مسئولین مربوطه دادند. ما را جلوی یک محوطه سالن ماندنی پیاده کردند. همه با بار و بندیلیمان انتظار می کشیدیم. هرکسی میخواست بداند حکمش چیست. من هم مرتب از مسئولین رهگذر می پرسیدم:

«برادر! ببخشید می توانید بگوئید حکم من چیه؟»

یکی داد و قال میکرد. یکی جواب نمیداد و بالاخره یکی گفت: «حکم تو 12 ساله!»

هرچند 12 سال خیلی زیاد بود ولی بعد از 5 ماه زندانی بودن این سالها برایمان عادی شده بودند و از اینکه محکوم به اعدام نبودیم خوشحال می شدیم.

باز در این گیرودار و شلوغی صدای علی را شنیدم:

«آقا لطفاً بگوئید خانم من کجاست؟ میشه یک لحظه او را ببینم؟» و آنقدر اصرار می کند که یکی دلش به رحم می آید و می پرسد: «زنت کجاست؟ اسمش چیه؟»

علی زود با خوشحالی اسم را می گوید.

آن مرد علی را پیش من آورد و با منت و عصبانیت گفت: «فقط یک دقیقه! فهمیدید؟!»

ما چشم بندهایمان را کمی بالا زدیم. تا علی شروع میکند دوباره به اینکه «سیبا چطوری و...»

زود حرفش را قطع می کنم و می پرسم:

«علی! بگو چقدر حکم گرفتی؟ فقط این را می خوام بدونم. زود بگو حکمت چیه؟ من 12 سال تو چقدر؟ زود باش!»

با بی تابی تام منتظر جوابش بودم.

ولی او با سادگی و بی خیالی گفت: «به من حکم ندادند، گفتند شما حکم ندارید.»

اضطرابی در دلم افتاد.

« یعنی چه حکم ندادند؟ ... » جمله ام به پایان نرسیده بود که آن مرد آمد و گفت:

« بسه دیگه! چشم بندهایتان را بزیند پائین.» و ما را از هم جدا کردند.

ما از هم جدا شدیم و من نمی دانستم این آخرین باری است که من علی ام را می بینم.

گیج و سردرگم شده بودم. آخر یعنی چه؟ در این 4-5 ماهی که در زندان بودم، نداشتن حکم علامت بسیار بدی بود و به کسانی که اعدامی بودند حکمشان را نمی گفتند.

مغزم به جائی راه نمی داد. محاسباتم باهم نمی خواندند.

حرفهای علی، باورهای او به آزادی اش، برخوردهای صمیمانه بازجوها با او، صحبتهای قاضی در دادگاه و تشکرش از علی، فعالیتهای علی قبل از دستگیری من، همه چیز و همه مرا به شک و سردرگمی انداخته بودند و من در همان او هام و شک ماندم تا چند ماه بعد.

علی با آن صافی و خوش باوری اش اصلاً این را علامت بدی نمی دانست. فکر میکرد هنوز حکم او را نداده اند، همین و شاید تا آخرین لحظه زندگی اش بر این باور ماند که من و او را آزاد می کنند و ما با هم می توانیم زندگی کنیم.

در این یکی دو ساعت در آن محوطه، از برادرها می خواهیم که ما را به دستشویی ببرند. توی دستشویی وقتی چشم بندم را برداشتم با ناباوری زری را دیدم. زری دانشور، همسر فرهاد، از بچه های مشهد که بعداً سهندی شده بودند. برخورد او خیلی صمیمانه بود. ذوق زده از او پرسیدم: « زری کی دستگیر شدی؟ تو هم کمیته مشترک بودی؟ »

زری در آن وقت کم، تند تند تعریف کرد که بعد از دستگیری من، او با علی در یک فعالیت مشترک قرار می گیرند. موقع دستگیری هر دو سوار درماشین ژیان علی بودند. سولماز بچه 1-2 ساله زری هم بغل او بود. زری در سرفرار هایش بچه را همراه می برد تا ماموران به آنها مشکوک نشوند ولی این محمل هم کارساز نشده بود.

او در ادامه صحبتهایش با ناراحتی گفت: « سیبا! مرا جلوی بچه ام سولماز خیلی شکنجه دادند، شلاق زدند ولی چیزی نگفتم اما وقتی علی را با من روبرو کردند، او همه چیز را گفت، همه را لو داد. او به همه خیانت کرد.»

من ضمن دلداری زری گفتم: «می دانم، علی مسائل من را هم گفت.» اما من حالت بدی که زری به علی داشت، را نداشتم. از زری پرسیدم: «حکمت چیه؟» و آنگاه که از او هم شنیدم: «به من حکم ندادند» ساکت و خاموش او را نگاه کردم. وقت دستشویی تمام شده بود. ما باید زود بیرون می رفتیم. در حین بیرون آمدن گفتم: «زری! کاش من و تو، توی یک بند بیافتیم.» در مسیر راه بسوی بندها زری از پشت، چادرم را گرفته و هر از گاهی آرام سیبا سیبا میکرد و چیزی می گفت. من هم یواشکی دستم را به پشت می بردم و دستش را می فشردم. بالاخره زمان تقسیم افراد به بندها رسید ولی نه آنگونه شد که ما آرزو می کردیم. زری به بندی رفت و من به بندی دیگر و آن لحظه نقطه پایان رابطه من با زری برای همیشه گشت. همانگونه که لحظه شنیدن صدای علی از دور نیز به آن نقطه پایان پیوست. بعد از چند روز اقامت در اوین، افرادی که حکم گرفته بودند را صدا کردند تا آنها را راهی زندان قزل حصار نمایند. من همچنان امیدوار بودم که در این افراد علی را ببینم. یکی از دوستان در رابطه با علی این سوال را داشت:

«چرا علی بدون شکنجه همه چیز را می گوید. آیا اصلاً بدون شکنجه بوده؟»

- من نظرات و برداشتهای خودم را بر مبنای آنچه دیده ام و شنیده ام می گویم. متأسفانه علی اعدام شد و خیلی از مسائل از من هم پوشیده ماند. ما همدیگر را مجموعاً سه چهار بار بیشتر ندیدیم که مشروح به آنها اشاره کردم. در تمام این اوقات او از شکنجه خود چیزی نگفت. اساساً مسئله شکنجه شدن و شلاق خوردن افراد امری نبود قابل کتمان، نه ما آنرا مخفی میکردیم نه مسئولین زندان.

از طرفی اوایل فروردین 1361 در روزنامه ها دستگیری بسیاری از اعضای گروه اتحاد مبارزان کمونیست و ضربه به آن گروه اعلام گردید. در زندان علی، به عنوان یکی از مسببین اصلی آن خوانده شده بود. از یکی هم شنیدم در دستشویی ها نوشته بودند که علی خائن هست ولی من این را هیچ جا ندیدم.

اینکه چرا علی بدون شکنجه همه چیز را می گوید، برایم کامل روشن نیست، اما از حالت های علی نسبت به خودم و گزارش هایی که بعدها بازجوها و دیگران در باره علی به من دادند عامل مهم در این امر را می توانم احساس او بخوانم.

در واقع علی بین من و گروه، من را انتخاب کرد. عشق او، سیبا سیبا کردن های او، عاصی کردن نگهبانان برای ملاقات و دیدن من، حرف های او درباره زندگی و آزادی و تشکیل خانواده، امید او به دست کشیدن من از مبارزه، نفرت و انزجارش به مسائل سیاسی و فعالیت تشکیلاتی و... همگی تا اندازه ای نشان دهنده حالات او بودند.

قطعا اما عوامل دیگری هم دخیل بودند که باید منتظر شویم تا حقایق بیشتری روشن شوند. برای من واقعا "تعجب آور بود که چطور او حرفهای بازجوها را باور کرده بود. او مرتب به من می گفت ما آزاد می شویم و می رویم بیرون و با هم زندگی میکنیم و...

درحقیقت مسئولین زندان با کمال سوء استفاده از احساس علی نسبت به من بزرگترین خیانت را به صداقت او کردند. علی هر آنچه که آنها می خواستند در اختیارشان گذاشت تا مستحق يك زندگی با عزیزش شود، ولی بازی خورده شد.

یک بازی خورده واقعی! که قبل از اعدام فیزیکی اش از همه طرف و حتی از طرف احساسات من اعدام وجودی شد. افسوس و صد افسوس.

به او قول آزادی دادند و امکان ادامه زندگی با من، علی این را باور کرد. آنچنان باوری که مرا هم با تمام تجارب چند ماهه ام در زندان به شك انداخته بود و در نهایت چه شد؟

علی با ناباوری تام تا لحظه مرگ سیبا سیبا کرد. به قول بازجوها سیبا سیبایش همه جای زندان اوین را پر کرده بود و بدون کامی از عشقش، ناجوانمردانه به کام مرگ فرو رفت.

من هم که خود نوعی بازی خورده از دو طرف بودم، بعد از برگشتنم و آزادی از زندان دست سیاره خواهر علی را می گیرم. از او می خواهم که با هم به پیش بازجویم برویم تا برادر جواد پرونده علی را برایش باز کند و برای سیاره روشن سازد که اعدام علی بی سبب نبوده و با اسلحه و تسلیحات ضد رژیم سر و کار داشته است. با این کارم شاید می خواستم هر دو طرف را توجیه کنم، هر دو طرفی که به نوعی وابسته شان بودم.

عجیب، که خانواده علی نیز در رابطه با اعدام و مرگ علی ناباور بودند و حتی سر قبر او نمی رفتند. به نظرم علی این احساس را به آنها هم انتقال داده بود.

در کمال تعجب من همگی می گفتند: «علی زنده است و روزی پیش آنها برمی گردد.»
بویژه مادر معتقد و متدین او که تمام مدت قرآن می خواند، می گفت:

«بارها خواب علی را دیده است و در حالی که شرایط بسیار خوبی داشته به او وعده بازگشت به پیش آنها را داده است.»

مادر علی تا 15 سال بعد از آزادی من هنوز بر این باور بود.

مقبره علی را من بعد از آزادی ام در بهشت زهرا در بخش نود و چندمین یافتم، اما سالها بعد هرچه گشتم دیگر از آن قبر خبری نبود. آن بخش بهشت زهرا را بالکل تغییر داده بودند. امروز احساسات و علائق من به علی نسبت به گذشته خیلی تغییر کرده است و به رفتار او در آن زمان حتی حق میدهم. حق اینکه نمیخواست دیگر اصلاً مبارزه کند و فعالیت سیاسی داشته باشد و حق تلاش برای حفظ زندگی با معشوقش.

او حق انتخاب داشته ولی متأسفانه مجبور به این انتخاب در شرایط سخت زندان می شود که برایش خیلی گران تمام می شود.

بهمن شفیق شوهر خواهرم که در دانشگاه صنعتی با علی هم دوره بود، بعد از خواندن بیوگرافی کوتاه من و... (در کتاب عادتی؟! عادتی؟! عادتی!؟) و انتشار عمومی آن در سایتهای مختلف با دلخوری به من اعتراض می کند:

«زیبا! چرا درباره علی این مساله لودادن او را در زندان افشا کردی؟ ما همه این را میدانستیم ولی نمی خواستیم او که برای خواهرزاده هایش و دیگران یک ایدول و قهرمان بوده بشکند. تو نباید این کار را میکردی!»

یا مهرنوش موسوی عضو مرکزی حکمتیستها از ناصر (اسم تشکیلاتی علی) چنان قهرمانانه یاد می کرد که من مجبور شدم نوشته های خام و تصحیح نشده ام را در باره زندان برایش بفرستم تا کمی واقعیتها را بیشتر لمس کند ولی گویا برای ما "وارثان فرهنگ مرده پرستان" هنوز زمان زیادی برای زدودن شدن تحجرات فکری مان لازم هست.

به نظر من برخورد به مقوله ای مانند علی یک بحث فردی و خاص علی نیست. هر چند که ویژگیهای خاص خود را دارد. امثال علی که بدون شکنجه همکاری کردند کم نبودند. البته علی توبه نمی کند. دادن اطلاعات، همکاری و ابراز انزجار از فعالیت سیاسی تشکیلاتی الزاما به معنای برگشت ایدئولوژیکی و اعتقادی به سوی اسلام و جمهوری اسلامی نبود. در حالی که من تواب شده بودم یعنی برگشت اعتقادی سیاسی به سمت اسلام و جمهوری اسلامی و بدنبالش فعالیت سیاسی و تشکیلاتی و مبارزه در جهت اعتقادات جدیدم داشتم. این دو مقوله متفاوت از هم می باشند.

به هر حال برای جواب کامل به این سؤال ما نیازمند شناخت و گزارشات دیگران از زندان هستیم که در مدت قبل از اعدام با علی هم بند بودند چون علی تقریباً سه ماه بعد از گرفتن حکمش اعدام شد.

- زیبا! به نظرت عامل اصلی در تواب شدن زندانیان فشار و سرکوب و حاکمیت جو رعب و وحشت در زندان نبود؟

- پدیده توابین و ابعاد آن بقدری وسیع و گسترده است که بررسی و تحلیل آن نیازمند نیروی قوی و پرتوانی است. به نظرم فشار و سرکوب رژیم یکی از عوامل تاثیرگذار بوده، نه عامل منحصر و حتی اصلی در این امر.

تقصیرها را صرفاً گردن سیستم سرکوبگر رژیم جمهوری اسلامی انداختن، گره آنچنانی از مسائل را حل نمی کند. من معتقدم برخورد صادقانه و روبرویی با حقایق و پذیرش انحرافات و اشکالات می تواند تا اندازه ای ما را به سوی روشنگری پیش برد.

چرا بسیاری از افراد وابسته به گروهها که ابتدا سر موضع بودند، شکنجه و فشارها را تحمل کردند بعد از مدتی در زندان برمی گردند چرا؟

چرا بسیاری از مبارزان و سیاسی کاران در بیرون از زندان کنار کشیده اند و حتی بیزار از جریانات سیاسی و تشکیلاتی شده اند چرا؟ اینجا که دیگر آن سرکوبها و شکنجه ها نبود. پس باید علل را در جاهای دیگر نیز جستجو کرد.

بر مبنای شنیده ها در رژیم شاه شکنجه ها وحشتناکتر و شنیع تر بودند. چرا آن زمان برگشت و

همکاری آنهم در چنین سطح وسیعی و اساساً پدیده ای به نام توابین وجود نداشت؟ من زندانی این رژیم بودم اما هیچوقت در دوران زندانم شاهد تجاوز و تعرض جنسی به زنی از طرف زندانبانان نبودم، یا نمونه شکنجه هایی مانند شوک الکتریکی، آپولو، شاشیدن روی افراد، سیگار روی بدن سوزاندن و ناخن کشیدن‌ها و امثالهم ندیدم.

شلاق، قپانی، سیلی، کتک، زندانهای انفرادی و انواع فشارهای روحی بود. اما برگشت و همکاری افراد را صرفاً ناشی از این فشارها و شکنجه ها دیدن، سطحی نگری است.

ما در این زمان زندانیان زیادی داشتیم که در هر دو رژیم زندانی بودند. آنها قطعاً می توانند بهتر نظر داده و قضاوت کنند چون شاهد دو سیستم زندانبانی و شکنجه و سرکوب بودند.

از این افراد که حتی سخت ترین شکنجه ها را در زمان شاه تحمل کرده بودند، می دیدیم که با این رژیم همکاری کردند. مصاحبه های تلویزیونی داشتند، بعضی ها هم مانند احسان طبری آنچنان برگشتند که با نقد سیاسی ایدئولوژیکی کتابها نوشتند، گروهی هم جزو توابین شدند. طبیعی، کسانی هم بی طرف و بعضی هم سرموضع ماندند.

اینها وقتی دور از تشکیلات و فعالیت های سیاسی قرار گرفتند می توانستند بهتر جریانات را بررسی کرده و یک بازنگری اساسی به درون خودشان نمایند. همانگونه که همین مساله در مورد من و بسیاری از افراد دیگر صدق می کرد.

تحمیل و جبر، القاء بایدها و نبایدها و فشار و سرکوب، در روند حرکت به نفع خود خواهد رسید و این در هر دو جریان چه رژیم و چه مخالفان رژیم صدق می کند.

ماجرای زندان را تا آنجا رساندیم که بعد از گرفتن حکم، مرا به اتفاق عده ای دیگر به قزل حصار می فرستند تا دوره حکم مان را آنجا بگذرانیم.

در مینی بوس چشم بند داشتیم. نباید برای مردم عادی معلوم می شد که در این مینی بوس زندانیان هستند. امید داشتم در این جمع علی را ببینم اما متأسفانه او با ما نبود. از خیابانهای شهر عبور کردیم. بعد از ساعتی به قزل حصار رسیدیم. آنجا باید چشم بند می بستیم.

راهروی قزل حصار دراز و طویل بود با کف موزائیک، بطوریکه صدای پا در آن راهرو بلند می پیچید، بخصوص صدای چکمه حاج آقا.

حاج داوود رحمانی رئیس زندان قزل حصار بود. او به اقرار خودش آهنگری بی سواد بود که مسئولیت زندان را به او واگذار کرده بودند.

حاج داود آهنگری بود حزب اللهی که در جریان انقلاب به مقام و منصبی رسیده بود.

بعد از انقلاب معیارها بسیار تغییر کردند. کافی بود که یک فرد مسلمان معتقد به امام، فقط حزب اللهی باشد تا به او موقعیتی داده شود. زندانبان شدن هم که از نظر آنها تحصیلات و مدرک نمی خواست. کافی بود قلدری بلد باشی. معتقد به اسلام و امام باشی. قد و قیافه ات هم که به این کار می خورد که چه بهتر. اینها همه به حاج داوود می خورد.

هیكل و ظاهرش هم لرزه بر اندام می انداخت و برای زهرچشم گرفتن خوب بود.

من ابتدا به بند 7 منتقل شدم. بند 7 و 8 نسبت به بند 4 و 3 کوچکتر بودند. به همین تعداد بند برای مردها بود. در مجموع 8 بند می شدند.

بعد از ورود به داخل بند به محوطه هال مانند می رسیدیم. ابتدا زندانیان در آن جمع شده یا از توی بند به آنجا خوانده می شدند. مسئولین زندان از آنجا برای زندانیان صحبت می کردند. یک اتاق کوچک هم داشت که مسئولین بند، عمدتاً از توابعین، در آنجا کار می کردند.

بعد از این محوطه اتاقک اتاقک ها با در و دیواره بیرونی از میله های آهنی شروع می شدند. بعضی اتاقک ها کوچک با 10-12 زندانی در آنها و گاهی کمتر یا بیشتر، بعضی اتاقها بزرگتر تا 20-25 نفر در آنها زندگی می کردند. دو طرف بند این اتاقها بودند.

وسط، راهرو بزرگ و آخر بند حمام و توالت بود. در این راهرو زندانیان قدم می زدند، نماز می خواندند، سفره های 30-40 متری غذا انداخته می شد.

در هر بند کوچک بطور متوسط 100-150 نفر بودند. در بند بزرگ 200-300 نفر.

اینها همه محاسبه تقریبی من است. در اتاقهای کوچک یک یا دو تخت سه نفره جای می گرفت. در اتاقهای بزرگ 5-6 تا تخت سه نفره. درهای اتاقها در بندهای معمولی باز بودند، ولی امکان بسته شدن آنها وجود داشت. در بندهای تنبیهی مثل بند 8 گاهی درها را می بستند.

درباره مسائل آماری و وضعیت زندان ها به اندازه کافی نوشته ها و یادداشت های مختلف وجود دارند که شاید از گفته های من بسیار کامل تر باشند.

با ورود به بند 7 فاز جدیدی برایم آغاز شد. به این فکر میکردم که در شرایط جدید مبارزه و سیاست خاصی اتخاذ کنم و با دیگر هم‌زمان و هم گروه هایم فعالیت های تشکیلاتی ام را در زندان پیش ببرم. حالا دیگر با گرفتن حکم، دغدغه کمتری داشتم.

در ابتدا به دنبال افراد هم گروه یا نزدیک به گروه سیاسی خود مثل پیکار، رزمندگان و غیره بودم. اینجا دیگر همه افراد حکم گرفته بودند و یک شناسنامه سیاسی از خود داشتند بماند که بعد از مدتی به یک عنوانی معروف می شدند، سر موضع، مقاوم، بریده، تواب، خائن، و....

متاسفانه در جامعه ما فرهنگ حذفی و مارک زدن بسیار معمول است بویژه که در جوی مثل زندان اینها خود را به شکل حادثی نشان می دهند. البته خبرهای بهم رسانده شده تا حدی خمیرمایه حقیقت را در برداشتند. به قول معروف «تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها» ولی در آن سیستم زمخت و کلیشه ای گروههای سیاسی، افراد با کوچکترین مساله و اختلاف نظری کنار زده می شدند. رویونیست، اپورتونیست و ضدانقلاب و غیره خوانده شده و طرد می گشتند. انشعابات و جدائیه صورت میگرفتند و...

این برخوردهای خشک را من در همان ابتدای ورودم به بند 7 شاهد بودم. حتی به ابرو برداشتن و نوع لباس پوشیدنم اعتراض کرده بودند. در این رابطه بخصوص از بچه های پیکار یک ذهنیت منفی دارم.

در همان روزهای اول یکی از این بچه های سهند که شنیده بود من سهندی هستم، پیش من آمد. من او را آن زمان خوب می شناختم ولی او مرا نه. او زیردست زیردست من بود. همان طور که من از سرگروهها و افراد رده بالای خودم اطلاعی نداشتم افراد زیردست من هم بهمان ترتیب مرا نمی شناختند.

اسم تشکیلاتی این دختر 17-18 ساله خدیجه بود. تا جایی که الان یادم می آید این فرد باید همان فرح مرتب باشد. او از بچه های جنوب، جوانمرد قصاب یا منطقه دیگر بود که من مسئولیت آنها را بعهده داشتم. طرز لباس پوشیدن خدیجه هم خیلی دیگر کارگری بود يك پیراهن و تنبان گشاد.

من به دلایل امنیتی و تشکیلاتی و اینکه این رده ها دیگر نقشی را بدانصورت که در بیرون

بود بازی نمی کردند، نمیخواستم خودم را به این دختر معرفی کنم. مثلاً به او بگویم «میدونی که تو زیر دست من بودی!!» این برخورد از نظر من بسیار مسخره و پایین بود. خدیجه یا همان فرح با يك حالت جدی و آمرانه گفت: «سیبا! ما یکسری از بچه های سهند میخواهیم با تو صحبت کنیم.» من از برخورد او اصلاً خوشم نیامد، ولی قبول کردم. جلسه بالای تخت سوم سلولی تشکیل شد. 4-5 نفر بودند. بقیه یادم نمی آید. خدیجه یا یک نفر دیگر شروع به صحبت می کند:

«بله! سیبا! ما خبرهایی شنیده ایم و میخواهیم توسط تو آنها را روشنترنمائیم. میدانی که علی بدون تحمل هیچ شکنجه ای اطلاعات و اسامی افراد زیادی را داده و با همکاری اش، ضربه شدیدی به گروه زده و اینکه او خائن است نظر تو چیه؟»

- آره، خیلی از این خبرهایی که شنیده اید درست است. علی بدون شکنجه همکاری کرده، اطلاعات داده، حتی در باره من هم هر چه می دانست را گفته و..

من از ملاقاتم با علی، دادگاه مشترکمان و تشکر آنها، از ملاقات کوتاه با زری که این گفته ها را درباره علی تائید کرده بود و کلاً از همه چیز برای این دوستان توضیح دادم.

ولی در آخر گفتم: «با تمام این احوال اینها برای من کفایت نمی کنند که من علی را خائن بنامم. من نمی توانم بدون اینکه به علی فرصت دفاع از خودش بدهم او را پیشاپیش محاکمه کنم. در این صورت خودم را نخواهم بخشید. من منتظر ملاقات با او می مانم.»

گفتگوهای ما زیاد بطول نینجامید. آنها وقتی موضع گیری مرا دیدند، با تاکید بر نظر خودشان برای آخرین بار از من پرسیدند: «آیا تو حاضر نیستی علی را خائن بخوانی»

- نه! حداقل فعلاً نه!

جلسه به پایان رسید و من از تخت پائین آمدم.

از فردای آن روز به هر کس سلام می کردم، رویش را از من برمیگرداند. پیش هرکسی میرفتم یکجوری جوابم می کرد. فکر کن تا دیروز با کسی دوست بودی، امروز با ناباوری با برگرداندن صورت او روبرو می شوی بدون اینکه به تو توضیحی بدهد و یا حداقل چرایش را بگوید. يك نفر، دونفر نبودند.

خلاصه فهمیدم بایکوت شده ام و این نتیجه عملی آن جلسه کذائی بود. اگر آنها حداقل به خودم صریحاً می گفتند: «سیبا! پس با این احوال، تو خودت هم خائن هستی!» دلم نمی سوخت.

آنها مرا محاکمه کردند. بعد حکم بایکوت و طردم را به اجرا گذاشتند، بدون حتی توضیح و اعلام صریح قضاوت و حکمشان به من و اینان همان کسانی بودند که به دادگاه های فرمایشی رژیم اعتراض داشتند. پتکی دیگر بر اندیشه ها و ذهنیات من.

خبر بایکوت من سریع پیچیده شد. با خودم توی دلم گفتم: «تو ای جوجه کمونیست! (منظورم خدیجه بود که شاید بیش از چند ماه با گروه فعالیت نکرده بود) حالا برای کسی که نمی دانی حداقل در چه موقعیتی از گروه بودم، تعیین و تکلیف می کنی؟»

چه می توانستم بگویم. روشنگری و بحث بیهوده بود.

حالا باید بعد آن همه مصائب، از راه نرسیده، این درد خرد کننده را تحمل می کردم و در آن محیط بسته ای که خود را به دیدن چادرهم، شنیدن صدای آشنا، کنار هم بودن و درد دل کردن و حمایت و محبت همدیگر دلگرم کرده بودیم، از این سوسوهای امید نیز محروم می شدم. وضعیت من بی شباهت به آن فیلم بایکوت نبود که در ایران ساخته شده بود.

این مساله در زمان شاه نیز وجود داشت. آن موقع هم يك عده ای راحت برای دیگران تصمیم می گرفتند. یکی از امروز به فردا عزیز، یکی ساواکی، یکی خائن می شد و....

دوستی تعریف میکرد که در آن زمان جلسه مشابه ای تشکیل داده بودند و از دیگر زندانیان در باره دو نفر مشکوک به رابطه جنسی باهم (هموسکسوال) نظرخواهی میکردند. هرکس با طرد و بایکوت این دو فرد مخالفت میکرد، خودش هم مارک می خورد و نفی می شد.

فشار از بیرون یعنی از زندانبانان را در مقابل این درد و شکنجه از همزمان خود صدها بار قابل تحملترش میخواندم و این تازه آغاز آن بود و نمیدانستم تا 1.5 سال به طول خواهد انجامید. بعد از انتقال به بند 4 آنجا هم همین اوضاع بود. خبرها به همه رسیده بودند.

در همان اوایل بایکوت، شخصیت و موقعیت سیاسی ام بقدری تخریب شده بود که حتی اگر ملاقاتی با علی صورت می گرفت و مسائل به نفع من روشن می شد، باز بعید میدانستم که به شرایط قبل برگردم. برگشت زمان به گذشته ممکن نبود.

بی جا نیست اینجا به یک آزمایش علمی در رابطه با واکنشهای شرطی موجودات و بازتابهای روحی و روانی آنها اشاره کنم.

یک ماهی را در یک طرف آکواریوم می اندازند و غذای ماهی را در طرف دیگر می ریزند و مابین ماهی و غذای او یک شیشه شفاف غیر قابل مشاهده قرار می دهند.

هر بار که ماهی برای خوردن غذا به طرف آن می رود محکم به مانع شیشه ای برخورد میکند. باز دوباره و سه باره و همین طور این عمل بارها تکرار می شود.

با هر تکراری شدت حرکت ماهی کمتر و کمتر می شود تا اینکه نهایتا ماهی مایوسانه سست و بی حال از به سوی غذا رفتن دست می کشد.

بعد از مدتی شیشه یا مانع برداشته می شود ولی دیگر از ماهی میلی برای حرکت مجدد نبود. حال زمان زیادی لازم بود تا آن انعکاسات شرطی شده و دریافتهای حک شده در ذهن پاک گردند و ماهی دوباره یک ارتباط طبیعی با غذا پیدا کند.

قطعا بررسی سیر جریانات زندان و بازتاب تمامی وقایع در تک تک ما کمک زیادی به شناخت و دریافت ما خواهند کرد.

در آن زمان این ضربه برآیم خیلی سنگین بود. کسی با من حرف نمی زد. می خواستم التماس کنم با من حرف بزنید. البته آنها بعضی مواقع که مشکل تئوری یا ایدئولوژیکی داشتند به سراغ من می آمدند و نظرخواهی میکردند. آن هم بندرت و از روی احتیاجشان بود.

دیگر آن مینای معروف سهند نبودم که از بالا به من اعتراض و انتقاد می شد مبادا در فعالیتهای خطرناک شرکت کنم. تمام شرایط کاملاً متفاوت از قبل و تشکیلات بیرونم شده بود.

با این وقایعی که پشت سرهم مانند پتک بر سرم می خوردند، دیدگاههای من هر روز عوض می شدند. اما هنوز کافی نبودند برای دست کشیدن از مبارزه سیاسی، تشکیلاتی. من هنوز يك مارکسیست، لنینیست، يك کمونیست بودم و پای بند سخت به اعتقاداتم و گروهم.

در اوایل منتظر انتقال علی به قزل حصار بودم و امید به ملاقات او داشتم اما متأسفانه علیرغم انتقالی های زیاد از اوین به قزل حصار خبری از او نبود.

با تقاضای مکرر من برای ملاقات با او و عدم جواب گرفتن، شک من بیشتر و بیشتر میشد و

به دنبال آن نگرانی من. در این نگرانی بیشتر کنجکاوی بود تا حالتی مملو از احساسات. ملاقات برای فامیل درجه اول و زن و شوهرها وجود داشت و آن بسیار خوشحال کننده بود هم از نظر عاطفی و هم اطلاعات و خبرگیری. برای من بیشتر جنبه دوم بود. بالاخره بعد از اصرار و تقاضای ممتد برای ملاقات با علی، یک روز مرا صدا کرده و به اوین بردند، یک روزه.

در آنجا مسئول مربوطه بعد از چند سوال و جواب، وقتی گفتم: «من منتظر علی هستم و تا کنون از او خبری دریافت نکرده ام» به سراغ دفتری می رود. اسامی را نگاه می کند و بعد از دقایقی برمی گردد.

دقیقاً یادم نیست او چه گفت، جمله مزخرفی که در آن سردی و بی اهمیتی به انسانها مشهود بود با یک دلداری کشکی و سطحی که «شما باید راضی به رضای خدا باشید» و در ادامه اضافه کرد: «اسم شوهر شما در اسامی اعدام شدگان هست.»

چند لحظه سکوت بود. بعد من با یک گریه مصنوعی و ساختگی گفتم:
«آخر چرا؟ او که این همه با شما همکاری کرد!»

من ضد رژیم و معتقد به مبارزه، نفرت و خشمم را نشان ندادم. نه فحش دادم نه ناسزا. نمیدانم گریه ام برای چی بود برای تاکتیک بود؟ برای حفظ خودم؟ یا تظاهر به اینکه برایم یک ضایعه بود و آن مرد خیال نکند من بی احساسم؟ یا

نمی دانم هر چه بود، این بی احساس محض! مشمنزکننده بود.

بعدها که در تابوتها به تمام زوایای فیلم زندگی ام مثل پرده سینما نگاه می کردم، از خودم بدم آمده بود. آن قطره اشک ساختگی گریه نبود، اشک تمساح بود.

شاید بیان این حالات و ابراز بی احساسی و بی رحمی که خبر شنیدن مرگ همسرم مثل خبر مردن یک گربه ای برای من بود، شرم آور باشد ولی می گویم.

در بازنگری به این صحنه تظاهر و دورویی مشهود است. قطعاً تاکتیک، سیاست توجیه گر رل بازی کردن برای نجات مقطعی خود، در آن بی تاثیر نبود و شاید منیت و توجه به من درونی هم آنقدر برجسته بود که همه چیز را تحت الشعاع قرار می داد.

شاید ازدواج سیاسی که احساس در آن بسیار کم‌رنگ بود. شاید ضربه ای که از علی به علت لو دادن خورده بودم. شاید این ایدئولوژی کمونیستی که از انسان یک ماشین می‌سازد، شاید جلب ترحم، و یا دهها شاید دیگر موثر بودند.

ترس نهفته هم در من کم نبود. علیرغم مرزبندی شدید و ادعا برای مبارزه با دشمن، آنقدر جربوزه نداشتم که برگردم حداقل به آنها فحش بدهم آدمکشها! جانی‌ها! قاتل‌ها! زورتان به ضعیف می‌رسد. اینهمه استفاده از این فرد کردید، وعده و وعید بهش دادید، در باغ سبز به او نشان دادید، قول آزادی او و من را به او دادید، از احساسات عاشقانه اش به من سواستفاده کردید و صدها حرف دیگر که الان می‌توانم بنویسم ولی در آن لحظه خفه شدم و آن موضع زبون و پست را اتخاذ کردم.

در طول مسیر راه از اوین به قزل حصار فکرم همه اش مغشوش بود. انتظار به پایان رسیده بود ولی نه با نتیجه ای که من فکرش را می‌کردم. امید داشتم در ملاقات با علی خیلی مسائل را با او مطرح کنم. به همه گفته بودم من منتظر علی ام ولی علی دیگر وجود نداشت. مسائل مبهم و نامعلوم و سوالات پاسخ داده نشده بجای مانده بودند. من باز بدون توجه به عمق فاجعه از نظر احساسی خودم را سریع با اعتقادات سیاسی- ایدئولوژیکی توجیه کردم. به قزل حصار رسیدم.

چند نفری جویای حال شدند. همیشه از اینکه کسی سراغ من می‌آمد خوشحال می‌شدم. حالت عجیبی داشتم نه ناراحت و غمگین، نه پریشان و گریان. گرفتگی خاصی داشتم. بهت زده و حالت کوپ. پتک دیگری بر سرم خورده بود.

یکی از بچه های اقلیتی به نام پروین پیش من آمد و پرسید: «چی شد اوین رفتی؟»

- آره رفتم اوین و آنجا به من خبر دادند که علی اعدام شده!

از حالت بیان این جمله احساس کردم که پروین شوکه شد و تکان خورد. ساکت و متعجب خیره به من مانده بود. شاید با خودش می‌گفت «مگر میشه یک آدم اینقدر بی‌عاطفه باشه!»

و در ادامه گفتم: «آره، این یک ضرورت بود یک ضرورت مبارزه!!»

آخر ضرورت چی؟! کس شعر به معنای واقعی!!

پروین حتی جایی برای تسلی من نمی دید. شوکه و درمانده تماشاگر یک انسان جمود و ربوت مانند شده بود که آیا احساس میتواند در انسان تا این حد به عقب نشینی وا داشته شود؟ تکان ناگهانی بدن او، شوکه شدنش، نگاه و خاموشی و سکوتش بهترین واکنش او در برابر من بودند. این صحنه فراموش نشدنی از او در ذهنم حکاکی شد.

بعد از این واقعه من باید خود را با شرایط جدیدی وفق می دادم و با مجهولات بسیاری که برایم بجای مانده بودند خود را بدست آینده می سپردم تا چه بر من رقم می زند. بار سنگین مساله بایکوت همه جا تا لحظات برگشتم با من بود. در بند 4، در بند 8 تنبیهی و بعد از آن در شرایط قبل از انتقال به تابوتها.

من هم از بیرون و هم از درون همزمان تنبیه می شدم. از این دوران احساسم را در چند کلام خشک، سرد، بی روح، بی رحمانه و دردناک بیان می کنم.

امیدوارم روزی افرادی که در این امرسهیم بودند به اشتباهات خود پی ببرند و اگر از من معذرت خواهی نکنند، این حداقل دلخوش کننده برایم خواهد بود که با دیگران چنین نکنند. در همان زمان در بند 4 یک شب از خواب هولناکی وحشت زده و نفس نفس زنان پریدم و تا چندین ساعت مضطرب و پریشان بودم.

خواب می دیدم در ته دره ای بسیار عمیق و تنگ که دورادور آن را تماما صخره های بلند و تسخیرناپذیر سنگی احاطه کرده اند، دور از دسترس همگان پرت و تنها افتاده ام و سرم رو به بالا، رو به تکه آسمان کوچک و دوری که از آن پرتگاه معلوم بود از اعماق وجودم فریاد می کشم و ضجه می زنم. در همان حال بیچارگی و درماندگی با وحشت از خواب پریدم.

در طول زندگی ام بویژه قبل از برگشتم و در بیداری هر از چند گاهی دچار حالتی وحشتناک و کابوس مانند می شدم. خواب و تصورات ذهنی نبودند بلکه یک حالت واقعی ولی ناآشنا! زمان لحظاتی می ایستاد. همه چیز بی معنا می شد، بی معنای محض و پوچ.

جهان سه بعدی در هیچ خلاصه می شد و من درون آن "هیچ".

به مانند Tornado و گردبادی که من در نوک آن بودم.

این ایستائی، پوچی و دنیای "هیچ" آنچنان دهشتناک بود که ترس و واهمه از دچار شدن به آن

در حال رانندگی و شرایط حساس زندگی ام داشتم. در آن لحظات اراده و قدرت تصمیم از من ساقط می شد. خوشبختانه بعد از برگشتم بندرت دچار آن حالت شدم و سالهاست که دیگر آن را ندارم. در این سیستم بایکوت تقریباً همه مشارکت داشتند، جز افراد نادری مثل پروین و چند نفر دیگر، البته آنها مثل پروین نبودند ولی کم و بیش با من حرف می زدند. یک دختر پیکاری هم تقریباً با من صمیمی و مهربان بود. او بعد از برگشتم در موقع ورودم به بند 3، از استقبال کننده های من بود. پروین عزیز از بچه های کرد و از طرفداران کوموله بود. این دختر قد بلند لاغر زیبا به سمبل مقاومت معروف بود. او به اتفاق لاله خواهر کوچکتر و دو برادرش دستگیر شده بود و از کسانی بود که از حاج داوود بیشترین کتکها را می خورد. ما با هم در بندهای تنبیهی بودیم. بعد به تابوت ها منتقل شدیم. بامزه بود. پروین به من خوردن دنبه های سرخ شده که روی دیگهای آبگوشت جمع می شدند را یاد داد. اکثر بچه ها از جمله من از خوردن آنها اکراه داشتیم. پروین این دنبه ها را با اشتهای میخورد و اصلاً چاق نمی شد. او همیشه آن هیکل لاغر و قشنگ خود را داشت. یک روز پروین گفت: «سیبا! بیا این دنبه ها را امتحان کن! باور کن خیلی خوشمزه است. نگاه کن! اینجوری لای نون بذار، کمی نمک بزن بعد بخور! اگر هم دوست داشتی با پیاز.» او آنچنان این دنبه ها را می خورد که گوئی لذیذترین غذای دنیا را می خورد. من هرچند اکراه داشتم ولی طریقه خوردن او، پیشنهادش و اینکه امتحانش ضرری ندارد باعث شدند با احتیاط لقمه ای را در دهانم بگذارم و او می گفت: «بخور! بخور! نترس! خوشمزه است.» من خوردم. بله! واقعاً خوشمزه بود. اصلاً فکرش را نمی کردم. باز هم امتحان کردم و باز هم. بالاخره منم مثل پروین از دنبه خورهای قهار بند شدم و خوشحال بودیم دیگران نمی خورند و این دنبه ها همه برای ما می مانند.

پروین خیلی دختر خوبی بود. برگشت او و برخوردش با من در تابوتها در برگشت من اصلاً بی تاثیر نبوده است. بعد از آن دیگر هیچوقت او را ندیدم ولی با شخصیتی که از او سراغ دارم محال بود حتی در اعتقاد و افکار جدیدش انسانی خوشایند و دلچسب نباشد. این بایکوت و ایزوله شدن علیرغم تلخی هایش از جنبه هائی برای من خوب و سازنده بود و توفیق اجباری شد برای بیرون آمدن از آن تشکیلات و سیستم کلیشه ای و نگاهی از خارج به وقایع و جریانات. اگر به خودم بود شاید هیچ وقت بیرون نمی آمدم. طبیعی است، که این امر برداشتی کاملاً متفاوت به انسان نسبت به آن زمانی که فرد در درون تشکیلات است می دهد.

من از نظر موقعیت، رده تشکیلاتی، تئوری و اطلاعات سیاسی نسبتاً بالا بودم و می توانستم مهره مهمی در خط دادن و پیشبرد این امور در زندان باشم ولی بایکوت مانع آنها شد. از طرفی در آن تنهایی مجبور شدم به سراغ کسانی بروم که آنها نیز به نوعی شرایط مشابه مرا داشتند. یعنی مارک خورده و ایزوله بودند. کسانی که اگر خودم بایکوت نشده بودم هیچوقت تحویلشان نمی گرفتم. اما حالا وضع فرق می کرد.

با آنها بنای دوستی و روابط جدیدی را گذاشتم. چه دنیای جالبی اینها داشتند، چه صادقانه به ضعفها و توانهای خود و مجموعه مسائل برخورد میکردند، درست برخلاف افراد به اصطلاح مقاوم و سرموضع که چه در خفا کرده بودند نامشخص بود.

خوشبختانه سیر وقایع روز بروز این چهره های دوگانه را عریان می کرد. در دنیای افراد بایکوت شده این دوگانگی ها کمتر بودند. اینها دیگر نیازی به رل بازی کردن و تائید و مقام و رده تشکیلاتی نداشتند و خودشان بودند.

یکی از اینها فریبا بود، دختری 16-17 ساله، بانمک و مهربان. او در همان اولین برخورد خیلی صادقانه و بی ریا گفت: «می دونی سیبا من نتوانستم مقاومت کنم. با اولین شلاق همه چیز را گفتم، آخه خیلی درد داشت.» جمله بی آرایش فریبا برایم تکان دهنده بود.

فریبا بقدری ساده و راحت حرف می زد که من به صداقت و روانی او غبطه خوردم. من به آن حد از راستی و بی آیشی نرسیده بودم که قدرت اقرار داشته باشم.

این مسائل در مواقع تابو بودند. فریبا با همان سادگی و بیان قشنگ اش این تابو را در درون من شکست و بدون ارشاد و قصدی در تغییر من، آئینه ای شد برای من.

من هم ضعیف و ناتوان بودم. من هم در مقابل شلاقها نمی توانستم مقاومت کنم. زیر شلاق به خودم می گفتم: «تو باید مقاوم باشی، این یک ضرورت انقلابی است!!» اما واقعیت با این القانات تناقص داشت و انگیزه هایم کمرنگی خود را نشان می دادند.

من در واقع در درونم از اینکه لو رفته بودم خوشحال بودم. بار مسئولیت و مقاومت از من برداشته شده بود و از این هم قصر در رفته بودم که تحت شکنجه کسی را لو دهم.

این توجیه ای برای خودم و دیگران بود که بله! من همچنان مقاوم و مبارز و انقلابی هستم !!! دیگران که لو داده اند خائند !!

واکنش من در برابر فریبا سکوت بود. او بُعدی از اعماق درونم را به سطح آورده بود. شاید ناخودآگاه همین بُعد وجودم مانع از آن شده بود که من هم علی را خائن بنامم.

در این زمان من به بازسازی خود مشغول شدم. سعی میکردم بر مبنای اعتقاداتم حرکت سیاسی و مبارزاتی ام را به تنهایی پیش ببرم. خودم را بکشویکی می دانستم که حتی اگر تنهای تنها بمانم باید مبارزه ام را تا آخرین نفس ادامه دهم.

آن زمان هم مثل امروز یک فرد افراطی و extrem بودم. با کلماتی مانند ماشاءالله، انشاءالله، صبر آمد، بزن به تخته و دهها مورد دیگر که ریشه های فرهنگی و مذهبی عمیق دارند مرزبندی داشتم. حتی به جای کلمه خداحافظ، خودحافظ می گفتم.

به بچه های کمونیست که اینها را به زبان می آوردند اعتراض میکردم. درباره بعضی مفاهیم رایج در جامعه مان مانند شرم و حیا، ناموس، غیرت، طرز لباس پوشیدن، آرایش و زیبایی و انواع رفتارهای اجتماعی نظرات خودم را داشتم و اینها در آن محیط بدون واکنشهای اطرافیان نبود. در سایتهای مختلف در این موارد نیز اشاراتی کرده اند.

یکی از این ویژگی ها، برخورد من به مفهوم مادر بود. براساس اعتقادات کمونیستی ام فرزندان را متعلق به جامعه و مادر را ابزاری برای تولید آن می خواندم لذا استفاده از این مفهوم طبق روال عادی جامعه یک تناقض برای من بود. از اینرو در کاربرد واژه مادر همراه اسامی افراد

مثل مادر سهیلا، مادر سولماز، مادر زهرا محتاط بودم و فقط اسمشان را می گفتم. جای پای آن دیدگاهها امروز نیز خود را در نوشته ها و اشعارم مانند " ازدواج دیگر هرگز"، " از من کسی پرسید فرزند داری" یا " به من می گویند بی بندوباری" نشان می دهند. دیدگاههایی که بی شک بدون تاثیرگیری از بینش ماتریالیستی و دیالکتیکی نیستند. در این زمان ارتباط من با مادران زندانی بیشتر شد. در بند 4 حدود 10-11 مادر با بچه های کوچک از 6 ماهه تا دو ساله بودند. داوطلبانه در همه زمینه ها از شستن کهنه های بچه ها، نگهداری آنها و بازی با آنها، آموزش دادن و غیره همکاری می کردم. در سمینار هانوفر در سال 2006 خانمی خوش پوش و مهربان پیش من آمد و پرسید: «آیا او را به یاد می آورم؟» گفتم نه! بعد گفت: «خوب دقت کن! یاشار چی؟» با کلمه یاشار یکدفعه همه چیز برآیم کلیک کرد و یادآوری شد. او سهیلا بهادران، مادر یاشار بود. سهیلا می گفت من در زندان به یاشار خیلی چیزها یاد میدادم. از اشیاء، حیوانات، گلها، عکسهایشان را نشان میدادم و از او می پرسیدم که مثلاً گربه یا زرافه را نشان دهد. یاشار نمی توانست خوب حرف بزند. من می پرسیدم و او با انگشت نشان می داد. من از کوچکی عاشق بچه ها و تعلیم و تربیت بودم و حوصله زیادی در برخورد با بچه ها داشتم. این زمان بایکوت از این جنبه هم خوب شد که در یک بُعدی از زندگی واقعی یعنی برخورد نزدیک با کودکان و تحقیق و پژوهش به همراه لذت و خوشی با آنها وارد شوم. یاشار یک بچه 11-12 ماهه، درشت و تپل با صدای کلفت بود. من او را خیلی دوست داشتم. اینور و آنور می بردمش، با او بازی می کردم و خیلی وقت برای او می گذاشتم. البته مادران نیز تحت تاثیر جو غالب و خط دادن در زندان بودند. سهیلا در سمینار به همین نکته اشاره کرد که سیبا به علت عدم تائید خیانت همسرش بایکوت شده بود. لذا بودند مادرانی که به من بی اعتنائی میکردند ولی در مجموع من از آنها خاطره خوبی دارم. همین ارتباط با بچه ها و همکاری با آنها تا اندازه ای رابطه را ملایم کرده بود. بامزه، یکبار درحین بوسیدن یاشار و نزدیک کردن لبهایم به صورتش در حالی که با لبهایم او را گاز ملایم می گرفتم یکدفعه او محکم و با هیجان مرا گرفت و چنان با احساس خاصی

صورت‌م را مکید که من جا خوردم و خودم را کنار کشیدم. حیرت زده از این احساس سکسی شده بودم. باورم نمی شد بچه ها کششهای جنسی داشته باشند و خنده دار! که از آن ترسیدم.

بعدها با مطالعات بیشتر صحت آن برایم به اثبات رسید. ولی در آن لحظه این برایم عجیب و عجیب تر از آن واکنش و ترس خودم بود که در واقع نشانگر کمبودها و عقده های جنسی و ترس از رابطه نزدیک در من بودند.

یکی دیگر از مادران سولماز بود به احتمال زیاد نامش سولماز. زنی جذاب و خوش اخلاق. ما رابطه خوبی با هم داشتیم. طبق معمول در همه کارهایش با کمال میل به او کمک می کردم. سولماز میخواست از کسانی که آرایشگری بلدند این حرفه را یاد بگیرد.

دنبال داوطلب بود که موهایش را در اختیار او بگذارد. کسی براحتی حاضر به این کار نمیشد چون او کاملاً مبتدی بود. من قبول کردم و جای شما خالی این خانم ناشی نابلد طوری موهای مرا کوتاه کرد که من شبیه سربازها شدم.

سولماز با شرمندگی بارها معذرت خواست. گفتم: «اشکالی نداره، پیش آمده. چند هفته دیگر عادی می شود.» ولی این حالت بقدری تو چشم زننده در آن محیط بسته شد که حتی بعضی اعتراض کردند یعنی چه؟ چرا سیبا اینکار را کرده؟ چرا خودش را مثل پسرها کرده و جملات طعنه آمیز و انتقادی دیگر.

این برخوردهای ناخوشایند بر ایم زیاد مهم نبودند. تازه این مدل سربازی بامزه بود. اگر این دوستان مرا بعد 40 سالگی ام می دیدند چه می گفتند که من چند بار مدل کچلی کامل مثل یول براینر را انتخاب کردم و موهایم را کامل از ته تراشیدم. بد نشده بود!

خاطره بسیار ارزنده در رابطه با مادرها، داستان مینو و پسرخوانده اش بهم می باشد. این ماجرا گوش به گوش به تمام بندها رسیده بود.

دختری 19-20 ساله، اسمش یادم نیست، بچه ای داشت حدود 2 ساله به نام حرّ. او احتمالاً در ارتباط با گروههای چپ دستگیر شده بود. بچه او، حرّ خیلی ناآرام بود. مرتب جیغ می کشید. معلوم بود که ناراحتی های زیادی را متحمل شده بود.

می گفتند این دختر در یکی از خانه های تیمی از فردی حامله می شود. شوهرش مدعی بوده این بچه از او نیست و نمیخواهد آن را ببیند. رفتار مادر هم با بچه خوب نبود. البته با مشکلات زیاد از دستگیری تا حاملگی، بچه داری، درگیری با شوهرش و ..، این رفتار از این جوان خام غیرقابل انتظار نبود. در واقع همه شرایط برای او قوز بالای قوز شده بود.

حکم او 2 سال بود و مدت زیادی از محکومیتش نمانده بود. در ملاقاتهایش، خانواده او و شوهرش گفته بودند که او را با فرزندش نخواهند پذیرفت. این مادر در یک بحران بزرگی قرار گرفته بود که با این بچه چه کند و چه مسائلی در بیرون انتظارش را می کشد.

همه به طریقی در جریان قرار گرفته بودند. من با این مادر ارتباط نزدیکی نداشتم.

از طرفی در این بند زنی بود به نام مینو حدود 30 ساله، یک خانم مهندس بسیار با شخصیت و محترم که دوران محکومیتش را می گذراند. او هم در رابطه با سهند دستگیر شده بود.

مینو در فعالیتهای سیاسی و اعتراضی بند شرکت نمیکرد ولی موضع مشخص خود را داشت. اهل مطالعه بود. برای خودش برنامه هایی داشت. بی احترامی به کسی نمی کرد ولی با هر کسی وارد رابطه نمی شد. حد و مرز مشخصی با همه داشت.

در این فاصله این مادر جوان و مینو چندین بار به طور مرتب به دفتر بند خوانده شدند و از آنجا به بخش اداری. تا آن موقع چیزی معلوم نشده بود.

روز آخر محکومیت آن مادر رسید. او را به دفتر بند خواندند. او خوشحال از آزادی اش با همه خداحافظی کرد و رفت، اما در کمال حیرت و شگفتی همه، بدون پسرش حرّ.

انگار این پسر خردسال فهمیده بود که چه سرنوشتی در انتظارش هست و این شاید آخرین بار باشد که مادرش را می بیند. صدای گریه و جیغ و داد او تمام بند را پر کرده بود.

هیچکس نمیتوانست او را آرام کند. مدت زمانی بعد از رفتن آن مادر، مینو به دفتر خوانده شد و آن پسر تحویل این مادر خوانده جدید شد.

همه حیران مانده بودند. بعضی به این مادر فحش و ناسزا می دادند و بعضی به شوهرش و ..

مینو آرام بچه را در بغل گرفت و او را پیش خود برد، اما مگر این بچه آرام می شد نه!

بند به هم ریخته شده بود. حرّ مثل بچه های مادر مرده یا بچه های در فاجعه مانده گریه زاری

می کرد. ما همه با درد شاهد این صحنه های ناراحت کننده از او بودیم. مینو بسیار عاقلانه و خونسرد با این بچه رفتار می کرد. سنجیده و بجا، بدون هیجان و اینکه تحت تاثیر جو غالب قرار گیرد و به کسی اجازه نمی داد او را در این شرایط نصیحت و راهنمایی اش کنند. آرام و با صبر و حوصله، ولی حرّ انگار میخواست برای بلایی که سرش آمده از این جامعه انتقام بگیرد و تمامی خشم و نفرت و عصبیت خود را بر مینو سرازیر کند. روز بعد حرّ کمی آرامتر شده بود ولی هنوز احساسات خشونت بارش باقی بودند. مینو برای بازی و سرگرم کردن او به دیگران اجازه داده بود ولی تاکید کرده بود که در رفع نیازهای اولیه و مادی بچه کسی دخالت نکند. او خودش به حرّ غذا می داد، لباسش را عوض می کرد، توالتش می برد، می خواباندنش و .. در تمام این روابط حرّ فقط مینو را می دید. از روز بعد مینو به تمام هم بندی هایش گفت: «نام پسرش بهمن است نه حرّ» و از همه خواست که او را بهمن صدايش کنند. خانواده مینو بسیار متمول و ثروتمند بودند و او را همه جانبه حمایت می کردند از جمله همسرش که بیرون بود و مرتب به ملاقاتش می آمد. مسلم مینو از پیش با آنها صحبت کرده بود. حاج داوود واسطه این کار شده بود. حاجی با اینکه می دید مینو فرد برگشته و توابی نیست ولی برخورد احترام آمیزی با او داشت. این ماجرا به نوعی بر روی همه تاثیر مثبت خود را گذاشته بود. چند روز بعد برای بهمن از طرف خانواده مینو وسایل بچه و لباس و انواع لوازم دیگر فرستاده می شود و چه چیزهای عالی و شیک و درجه یکی. مینو با بردباری و محبت فراوان روشی کاملاً متفاوت از مادر واقعی بهمن داشت. روز بروز بهمن تغییر می کرد. قشنگ تر و شیک تر می شد و رابطه عاطفی اش با مینو بهتر و بهتر. تغییرات بقدری محسوس بودند که انگار او یک بچه دیگری است. مفهوم مادر ناتنی بقدری بی معنا شده بود که کسی دیگر فکر نمی کرد مینو مادر واقعی بهمن نیست. آن صحنه دلنشین هنوز یادم هست. در حیاط بزرگ بند مینو و سوسن نیلی، دندانپزشک ما

آرام با هم قدم می زدند.

بهمن زیبا باوقار، مغرور، با لباسهای تمیز و آراسته، با موهای کنارزده شده خرامان خرامان پشت سر مادر راه میرفت. او دست در جیبهای شلوار به اینور و آنور نگاه میکرد و هر از گاهی که از مادر دور می افتاد می دوید تا خود را به مینو برساند.

به نظرم مینو 4 سال حکم داشت ولی گویا زودتر آزاد شد.

مینو بدون مبارزه در زندان، با عمل و رفتار و نوع زندگی خود توانست تاثیر زیادی روی انسانهای دیگر داشته باشد.

سالها بعد از آزادی ام، این ماجرا را برای برادر بزرگم محمد که در بحبوحه دستگیری ها از ایران فرار کرده بود، تعریف کردم. او بقدری شیفته مینو شده بود که خواهش کرد، هر وقت از او خبری گرفتم حتما به او بگویم. امیدوارم این کتاب راهگشائی برای این ارتباط گردد.

اینها خاطرات من از مادرانی در زندان بود. امیدوارم که روزی آنها را از نزدیک ببینم و شاهد خوشبختی و خوشی آنها باشم و بالاتر از این، آرزو دارم که هیچ مادر و بچه ای دیگر در زندان نباشد. هرگز!

از سوسن نیلی، دندانپزشک محبوبمان بگویم. او خانمی حدود 40 ساله بود که در یکی از رشته های دندانپزشکی تخصص داشت. اولین باری که من او را دیدم در اوین در 4 ماهه اول دستگیری ام بود.

سوسن با یک دندانپزشک دیگر فریده طباطبائی در اتاق کناری ما بودند. آنها به همه درباره رشته خود از بهداشت دهان و دندان، چگونگی مسواک زدن و غیره آموزش می دادند. من در همین رابطه با سوسن آشنا شدم. آموزشهای او هنوز جز روتین زندگی ام هستند.

قبل از صبحانه مسواک زدن، خمیردندان کم استفاده کردن، درست مسواک زدن و..

خنده دار! که من قبل از زندان بندرت مسواک می زدم و یک پرولتر واقعی بودم!!

سوسن در رابطه با گروههای چپ دستگیر شده بود. بعدا 10 سال حکم می گیرد. او بسیار احساساساتی و حساس، مودب و در عین احترام به دیگران با دیسیپلین بود و مثل مینو با حد و مرز با همه برخورد می کرد. آدم به او هم جرات نمی کرد زیاد نزدیک شود.

بعد از برگشت و توابع شدنم رابطه نزدیکتری پیدا کردیم، هر چند دوران آن بسیار کوتاه بود ولی خاطره خوشش برای من بجا ماند.

سوسن بعد از گرفتن حکم به قزل حصار انتقال یافت. آنطور که من دریافته بودم او از فعالین سیاسی نبوده و در یک رابطه عشقی و عاطفی با یکی از فعالین به سیاست کشیده می شود. بدنبال همین برداشتها از او بعدها من داوطلبانه درباره او گزارش میدهم و در گزارشم خواهان آزادی اش می شوم.

دلایلم بر این مبنا بودند که اساس فعالیتهای سیاسی او احساسات و عواطف بوده، نه پای بندی به ایدئولوژی مارکسیستی و اعتقاد سیاسی اش، لذا زندان و بودن او در آن، برای او مخرب است نه سازنده. در واقع هم همین طور بود. بعد از چند ماهی که من او را دیدم. بسیار شکسته و ضعیف شده بود و یکی دو سال بعد هم باز شکسته تر.

سوسن فردی محتاط بود و در حرکات اعتراضی بند شرکت نمی کرد. فعالیت او بیشتر خدماتی و درمانی بود که بحق واقعاً زحمت می کشید.

آنوقت که من در بند تنبیهی بودم، یکبار پیش دکتر سوسن به بهداری رفتم. او بعد از معاینه گفت دندان من باید از نو پر شود و لازم است که مرا چند بار پیش او ببرند.

او آنقدر با دقت و اساسی در این رابطه کار کرد، بقول معروف سنگ تمام گذاشت که توابعین از او گزارش به حاج آقا دادند که این دکتر برای تنبیهی ها اختصاصی و فوق العاده کار میکند. بعد به سوسن تذکر و هشدار داده می شود. آنها مراقب بودند مبادا بین زندانیان و او رابطه خاصی برقرار شود.

من از سوسن خیلی متشکرم و دندان من که سالها بخوبی برایم کار می کند، یادگاری است از کار خوب این عزیز ما، دکتر سوسن!

اخیراً از کیانوش اعتمادی شنیدم که فریده طباطبائی به علت سرطان روده فوت کرده است و مدتی بعد نمی دانم چندین ماه یا سال بعد بوده، سوسن نیلی نیز در می گذرد.

کیانوش به نقل از مقاله ای از فریبا مرزبان می گوید: «آن دو ستاره درخشان سازمان فدائیان خلق (اقلیت)، بوده اند که.....» و کلی تب و تاب دادنهای رایج مرده پرستان قهرمان ساز.

کیانوش متعجب از این همه لاب لاب های سیاسی توخالی می گفت:

« در عجبم! سوسن نیلی این قهرمان فدائی؟؟!! چرا بعد از آزادی اش با من تو اب مسئول بند اینقدر رابطه صمیمانه و دوستانه ای داشت و به خانه من رفت و آمد می کرد. به نظر من او انسانی آزاد، بدون هیچ وابستگی گروهی بود.» من هم تائید کننده حرفهای کیانوش هستم.

بعد از مصاحبه من و انتقال به بند توابین، سوسن از جمله استقبال کننده های من در جلوی بند بود و حتی رفتارش بعد از برگشت من بسیار صمیمانه تر از قبل شده بود.

از پزشکان و دندانپزشکان زندانی در بهداری زندان کمک می گرفتند. یک شب هم من آنجا بستری شدم. با یک جراحی ساده، غده کوچکی را از دنبالچه من بیرون آوردند.

ملاقاتها در قزل حصار، هر دو هفته یکبار از پشت شیشه با تلفن حدود 10 دقیقه بود.

پدر و مادرم از اولین ملاقات کننده ها بودند. آنها از شب می آمدند و توی ماشین می خوابیدند تا از اولین افراد باشند. مادرم همیشه از این دوران با ناراحتی زیاد یاد می کند:

« بعد از چندین بار تحمل زجر و عذاب در آن شبها که ما در بیرون زندان روی زمین از خستگی بخواب میرفتیم و بعد با هجوم مورچه ها به بدنمان هراسان و عصبی برمی خاستیم، پدرت تصمیم میگیرد که برای این کار یک فولکس واگنی مجهز به لوازم مختصر زندگی از تختخواب و توالت و اجاق گاز و غیره بخرد تا ما آن شبها را در آن بگذرانیم.»

بعد از آزادی ام با علاقه خاصی این فولکس واگن را می راندم. پدرم علیرغم مشتریان زیاد برای خرید، به هیچوجه حاضر به فروش آن نبود.

این فولکس واگن محبوب در یک حادثه عجیبی به ناگه آتش می گیرد و در چند دقایق جلوی چشمان پدرم که معجزه آسا از آن به بیرون جسته بود به لاشه آهن سوخته ای بدل می گردد.

هفته ای دوبار آب گرم داشتیم. مسئولین انتخابی، با لیست حمامی ها در دست، ما را صدا میکردند. تقریباً هفته ای یکبار بعضاً دو بار نوبت به هرکس می رسید. افرادی که شرایط ویژه از نظر بهداشتی داشتند، بیشتر. آخر سر هم غسلی ها را صدا میکردند.

وقت حمام برای هر نفر 10 دقیقه بود و 4 تا 4 تا داخل می شدیم. یکی که بیرون می رفت نفر دیگری اجازه داشت وارد شود.

اول حمام آب کاملاً داغ بود. مسئولین اتاقها با پیت های حلبی می دویدند تا سریع آب داغ بردارند. همیشه امکان چائی خوردن نداشتیم، بنابراین آب داغ اول حمام امکان خوبی برایمان بود تا از آن چائی درست کنیم.

قابلمه یا کتری نداشتیم و این حلبی ها از پیت های بزرگ پنیر برایمان مانده بودند که بعد از تقسیم پنیر اجازه داشتیم از آنها برای این کار استفاده کنیم.

برای خواب در بند 4 که یک بند معمولی بود آنچنان مشکلی نداشتیم. هر کس جای خودش را داشت، روی تخت یا روی زمین یا بیرون در راهرو. در بند تنبیهی طور دیگری بود.

یکی از دوستان از مسائل جنسی در بین زندانیان و زندان می پرسید.

- « نمی دانم! می گفتند که توی غذای زندانیان کافور می ریزند تا تخفیف دهنده گرایشات جنسی آنها باشد. من نمی توانستم آن را توی غذا تشخیص دهم.

اما ارتباط جنسی قطعاً در بین زندانیان بود البته نه بدان صورتی که در زندانهای عادی معمول بود. دلایل و چرای آن جای بحث دیگری دارد.

کما بیش افرادی به این عناوین شناخته شده بودند. من شاهد این روابط یا حتی نشانه های آن نبودم. از دیگران می شنیدم که بعضی همدیگر را شبها بغل کرده، ارضاء جنسی می کنند، در حمام به هم نزدیک شده، همدیگر دست مالی میکنند و امثالهم.

به نظر من پیشامد همه اینها کاملاً طبیعی است. جای تاسف از آن بود که این موارد حتی از طرف من در آن زمان مورد نکوهش و سرزنش و تنبیه قرار می گرفتند.

درباره خودم می توانم از خود ارضائی ام نام ببرم که در تمام مراحل زندگی ام، کم و بیش، خفیف و شدید آن را داشته ام. دوره زندان هم از آن مستثنی نبوده است.

بارقه های گرایشات هموسکسوالی من نیز در زندان در دو مرحله خود را نشان دادند.

در بند 7 با دختری 17-18 ساله دوست شده بودم. اسمش یام نیست. از همه مسائل با او حرف می زدم. عمدتاً من متکلم وحده بودم. کم کم از او خوشم آمده بود. خوش آمدنی با گرایشات خفیف جنسی و دلم می خواست او را بغل کنم. احساس خوبی بود.

روزی با هم در طبقه سوم تخت دراز کشیده بودیم. من این احساس را در خودم قوی دیدم.

شاید در رفتار و حرکاتم علائم آن مشهود بودند. آن دختر با دریافت آن به شدت به من دافعه پیدا کرد و از فردای آن روز از من فاصله گرفت.

من علیرغم ناراحتی ام به او حق دادم. این ترس نزدیکی بویژه به همجنس را در خودم نیز می شناختم و احتمال این ترس را در سنین پائین تر بیشتر می دادم.

مورد دیگر گرایش من به دختری هم سن و سال خودم در دوران توابع بودم بود.

هر دو با هم رابطه بسیار صمیمانه ای داشتیم. مباحث اعتقادی، عرفانی ما را به همدیگر نزدیکتر کرده بودند. ما هر دو با شناخت این احساس قوی عاطفی، جنسی، به جای نزدیکی بیشتر به هم، سرکوبگر خود شدیم و همدیگر را دفع کردیم.

این گرایشات جنسی با سرکوب از درون توسط خودمان و از بیرون توسط جو حاکم بر جامعه در نطفه خاموش گشتند. اما آتشی بودند زیر خاکستر.

حاج آقا هم بیش از اندازه به این مسائل بند می کرد. فحشها و حرفهای رکیکش غالباً حول و حوش مسائل جنسی بودند. مدام تکرار میکرد: « شماها بدنبال پسر بازی و دختر بازی بودید، خودتان را به میله ها می مالید، با همدیگر می خوابید و... »

بعدها خودش اقرار میکرد که او مبارزات سیاسی تمامی افراد را از این زاویه و تنها با این انگیزه ها می دید. اما این را هم بگویم علیرغم تماس مداوم حاجی با زنان و دختران موردی پیش نیامده بود که او با آنها رابطه و مشکل جنسی داشته باشد. به نوعی او حتی روی زندانیان زن تعصب و غیرت داشت. این برداشت من بود.

در ضمن همسر حاج آقا چندین بار به زندان آمده بود. او زنی جوان، سفیدرو و بسیار زیبا بود. شاید با این کار حاجی می خواست نشان بدهد که انگیزه ای برای رابطه با دیگران ندارد. اما از طرفی همین حاج آقا در زدن دخترها اصلاً ملاحظه نداشت. از چند نفر شنیده بودم که درست وسط پاهایشان لگد می زد و آنها گاهها به خونریزی می افتادند. یکی از اینها پروین مردوخ بود که بعد از آزادی اش در این رابطه مجبور به چندین بار عمل جراحی می شود.

از وجود رابطه جنسی بین زندانبانان و زندانیان اطلاع دقیقی ندارم. این را هم بعدها در خارج از زندان شنیدم که بکارت دختران باکره را قبل از اعدام برمی داشتند.

اما رابطه عاطفی و عشقی و به طبع آن جنسی بین بازجوها و زندانیان وجود داشت. بعضی با مسئولین و بازجوها صیغه یا ازدواج موقت و بعضی هم ازدواج دائم می کردند.

من شخصا با نگرش امروز از بنیان با مقوله ازدواج مخالفم. شعر " ازدواج، دیگر هرگز " من گویای بارز دیدگاه من در این زمینه می باشد. ولی در کل به وجود چنین مواردی نمی توان اعتراض و انتقاد کرد، برای اینکه بلاخره به هر دلیلی انتخاب داوطلبانه در آن بوده است بویژه صیغه یا ازدواج موقت، که من آن را صدها بار بهتر از ازدواج دائمی می دانم.

چند سال بعد از آزادی ام من از مدافعان شدید صیغه یا ازدواج موقت شده بودم و بسیاری را نیز بدان ترغیب میکردم، امری که اوج نفرت و مخالفت مادرم و اطرافیانم در آن بود.

ناگفته نماند در جامعه ما با روابط نابرابر بین انسانها بویژه مردان و زنان این امر خود را در روابط جنسی و عشقی بصورت حادثی نشان می دهد.

فرد ضعیف از موضع ضعف و پائین برخورد کرده و به خواسته های فرد قوی بدون عشق و خواسته قلبی تن می دهد، به عبارتی وارد معامله و رشوه رفتاری می شود.

بدیهی است در زندان با آن شرایط فشار و سرکوب این روابط نابرابر به مراتب خود را بیشتر و شدیدتر نشان می دهند. بنا براین قبول ازدواج از طرف زندانی چه به صورت صیغه یا ازدواج دائم از موضع ضعف بسیار محتمل تر بوده تا جنبه عشقی و عاطفی آن، هرچند پیشامد این را نیز اساسا نمی توان نفی کرد.

احساسات عاطفی و علایق قلبی من به حاج آقا، برادر جواد، برادربیزن و تنی چند از بچه های اطلاعات و...، برای من همچنان دست نخورده باقی مانده اند.»

در بندها ما زندگی کمونی داشتیم. من هم مشوق و از مدافعان سرسخت آن بودم چرا که عملی کردن بخشی از اعتقادات کمونیستی ام بود. افرادی که وارد کمون نمی شدند به نوعی زیر سوال قرار می گرفتند.

در واقع زندگی گروهی و کمونی ما نمونه کوچکی بود از دیکتاتوری پرولتاریا و نیز در واقع آینه ای از کمپلکسها و عقده های فردی، احساس قدرت طلبی افراد، فرهنگ طبقاتی و سیستم هیراشی.

خریدن نیم کیلو پیاز یا پنیر شخصی، پول خود را در صندوق شخصی نگهداشتن و امثالهم کافی بودند برای نفی افراد.

از طرف مسئولین زندان هم مقابله هایی با زندگی کمونی می شد که آن هم عوارض و مصیبت‌های خود را داشت. تا به جایی که بعدها با کوچکترین نشانه ای از این روابط اشتراکی مانند استفاده مشترک از یک وسیله ای افراد مذکور بشدت تنبیه می شدند.

مسئول سوزن و سنجاق فقلی داشتیم. کلی بحث می شد که چه کسی این مسئولیت را به عهده بگیرد. مسئول مربوطه گاهی چنان احساس قدرت می کرد که انگار رئیس جمهور شده است. حالتی نه بی شباهت به داستان مسئول آفتابه. بد نیست برای تنوع آن را تعریف کنم.

مردی با عجله وارد مسجد می شود تا در آنجا رفع حاجت کند. چندین آفتابه پر، آماده، کنار حوض قرار گرفته بودند. او با شتاب یکی از آنها را برمی دارد تا سریع به توالت برود. ناگهان کسی او را صدا می کند «هی! اون نه، اون یکی!» آن مرد که در فشار بود، زود آفتابه دیگر را برمی دارد. اما بعد از برگشت از توالت و کمی آرامش یافتن می پرسد:

« ببخشید آقا! ممکنه بفرمائید چه فرقی بین این دو آفتابه بود؟»

- هیچ فرقی! فقط می خواستم تو بدانی اینجا کسی هست و من مسئول هستم!

خصلت‌های فردی خود را در این مساله کوچک با عدم برآورده کردن سریع خواسته دیگران، موکول کردن به روز دیگر، بهانه آوردن و غیره نشان می دادند. از همین مساله پیش پا افتاده، معلوم می شد که اگر این شخص به اصطلاح انقلابی به قدرتی می رسید یا مسئولیت بالاتری متقبل می شد چه می کرد و آیا قدرت یا مسئولیت وسیله ای برای پیشبرد کارها و تسهیل امور بوده یا ابزاری برای رفع کمبودهای درونی و نشان دادن منیت‌ها.

اعمال قدرت مسئولین زندان و حاکمین امر را در شکل عریان و بارز خود می دیدیم و در درون زندان حکومت‌های نامرئی و قدرتهای مشابه را در شکل نهفته خود.

من نیز تافته ای بودم از این بافته. منتها به علت شرایط خاص و بایکوت موقعیتی را پیدا کردم که بیشتر شاهدهی بر قضایا باشم، خود و محیط اطرافم را بهتر بشناسم و یک دوره آموزش عینی برای انسان شناسی، خودشناسی، جامعه شناسی، روانشناسی و... ببینم.

حرکات اعتراضی ما در بند 4 ادامه داشت. ما با زندگی کمونی و اشتراکی سعی می کردیم تا اندازه ای تحقق بخش ایده آلهای خود باشیم. اما به مرور زمان شرایط دیگری پیش آمد که همه مسائل را تحت الشعاع خود قرار داد.

فشار و سرکوبها، انتقال به بندهای تنبیهی، ترتیب تابوتها، کنترل بیشتر، برگشت افراد مبارز از مواضع قبلی خود و کلاً مجموعه شرایط همه روابط را تغییر دادند بطوریکه بعدها دیگر آن مناسباتی نبود که در اولین سالهای دستگیری مان شاهدش بودیم.

شرکت در دعای کمیل و مراسم سخنرانی ها کم کم اجباری شده بود. از کسانی که در آنها شرکت نمی کردند گزارش رد می شد. همه تقریباً نماز خوان شده بودند. تعداد نمازخوان ها انگشت شمار و به چشم خورنده بود.

کم کم تناقض در این تاکتیکها ما را به این نتیجه رساندند که این تاکتیکها را کنار بگذاریم و مرزبندی خود را نشان دهیم. از بیرون هم گروه ما، سهند با نفی توبه تاکتیکی خط ادامه مبارزه و دفاع علنی از مواضع کمونیستی را داده بود.

این توبه تاکتیکی بیشتر از طرف مجاهدین، از کمرنگ تا پررنگ شامل همه کارها می شد از لو دادن، دادن اطلاعات سوخته و غیرسوخته، سرقراربردن مامورین، ابراز انزجار، همکاری در شعبه با بازجوها، گزارش دادن آنها در بند، حتی تعزیر و تیر خلاص زدن زندانیان.

با این کارها جلب اعتماد می شد، افراد خود را حزب الهی نشان می دادند بعد در موقعیت مناسب ضربه به رژیم می زدند. از نماز جمعه ها فرار میکردند، حتی مسئولین و بازجوهای که به آنها اعتماد کرده بودند را ترور می کردند و از این نوع عملیاتها که همه و همه شرایط و اوضاع را بیش از پیش وخیم تر می کرد و به جو سوظن، بی اعتمادی، دروغ، تظاهر و خیانت دامن می زد و از درون هم کاراکتر و شخصیت افراد را تخریب می کرد.

در چنین جوی همه با شک و سوظن به هم نگاه می کردند و اگر فردی هم واقعا برمی گشت و تواب می شد با شک و بی اعتمادی محض از طرف مقابل روبرو می شد. بعدها توابع جدید که عمدتاً از چپها بودند چنین مشکلی داشتند. مرزها بقدری مخدوش شده بودند که هرکسی آن دیگری را زیر سوال می برد.

حرکات اعتراضی ما با تن ندادن به این روشها آغاز شد. کم کم نماز نخواندیم. در دعای کمیل و مراسم اجباری شرکت نکردیم. زندگی اشتراکی و کمونی خود را ادامه دادیم. چادر مشکی سر نکردیم و امثالهم که از جمله مبارزات منفی ما بودند.

من در این حرکات همراه بودم. اعتقادم هنوز پا برجا بود و موضع گیری شدید خود را برضد رژیم و دیگر جریانات ضدانقلاب مانند مجاهدین خلق داشتم. بویژه با توبه تاکتیکی آنها و ابعادی که پیش رفته بودند، شدیداً مخالف بودم.

نفی توبه تاکتیکی، مخالفت با قوانین بند، عدم اطاعت از آنچه به ما دیکته می کردند باعث شدند که ما را دسته دسته به بندهای تنبیهی بفرستند. یکسری را به زیرهشت که نام آن لوزه بر اندام ما می انداخت، گروهی را به گوهردشت و سلولهای انفرادی و کم کم وقت آن نزدیک می شد که من هم در جرگه یکی از این دسته ها باشم.

در آن اوج تنهایی و شدت گرفتن سرکوبها، صحنه ای از خود را فراموش نمی کنم. در لحظات آخر هواخوری بودم. در را بزودی می بستند. در آن غروب غمناک به دورورها و افق، دلتنگ نگاه می کردم.

برای فهم معنای زندگی ام درخود فرو رفته و برآن مروری می کنم. هیچکس قبول نداشت. نامی از من به عنوان مبارز قهرمان نخواهد ماند. از زندگی و خانواده و فامیل بریده بودم. علی، هم رزمهای دیگرم، گروه سهند و همه از جلوی چشمانم گذشتند. من هم دیگر کسی را قبول نداشتم. فقط اعتقادم به گروهم و کمونیسم مانده بود.

از خودم پرسیدم: «من به کجا می روم؟» بزودی به بند تنبیهی! بعید نبود با این حرکات اعتراضی و مبارزاتی حکم 12 ساله ام به اعدام بدل شود و من برای همیشه نیستم.

پس چه شد هدف این زندگی و مبارزه من؟ آخر آن چیست؟
آخ، آخ! آخرت و بهشت نیز نداشتم که آن آینده مرا تسلی دهد. حال به چه امیدی می بایست جان می باختم؟ به چه امیدی؟!

آنقدر درد و اندوه در درونم انباشته شده بود که با تمام وجود آرزو کردم ای کاش منم مانند

خداپرستان، به خدایی ایمان داشتم تا او را از اعماق وجودم فریادش زدم:

« خــــدا! خــــدا! خــــدا! » تا شاید این فریاد آرامم کند.

به خداپرستان، به آنانی که به جایی، نیروئی متوسل می شدند عمیقاً حسرت بردم.

بغض شدیدی گلویم را فشرد و چشمانم که 6 سال تمام گریه به خود ندیده بودند التماس و تمنای گریه را کردند اما انگار آن هم هنوز زود بود.

دلَم به حال خودم خیلی! سوخت. خیلی! خیلی!

نمی دانم آیا این کلمات می توانند ذره ای از آن احساس دردناک آن غروب را نشان دهند و آن لحظه را که بغض پرفریادم از نبود پناهگاهی معنوی در عمق وجودم خفه گشتند.

بعد از دقایقی سخت، تنها یک ندای درونی آرامم کرد:

« سیبا! هر چند نه گمنام بلکه بدنم خواهی رفت اما اگر وجود تو، خون تو، مبارزه تو، در شادی و نشاط و آرامش آیندگان ذره ای نقش داشته باشد، تو نباخته ای و وجود و انرژی تو در وجود آنها خود را نشان خواهد داد. آنهایی که دیگر مثل تو درد و رنج نخواهند داشت.»
این ندا و امید جان دوباره به من داد تا از آن لحظات بسی دردناک شورادامه زندگی را در خود باز یابم.

در هواخوری بسته شد و من به بند بازگشتم.

بالاخره آن روز رسید. پائیز سال 1362 بود. حدود 10-15 نفر از ما را به جلوی بند صدا کردند. همه عمدتاً چپ بودند. با تهدید و بد و بیراه و کتکهای حاج آقا ما را به بند 8 فرستادند. این زهرچشم گرفتن ها و ایجاد جو رعب و وحشت برای تاثیر روی زندانیان دیگر بود که آنها با عبرت از سرنوشت ما سربزیر و مطیع گردند.

بند 8 تنبیهی روبروی بند 4 بود. هواخوری نداشت. امکانات رفاهی آن نسبت به بندهای دیگر محدود بود. اما ما خوشحال بودیم که نماز نمی خوانیم، دعای کمیل نمی رویم و کارهایی که دوست داریم انجام می دهیم و اینکه بالاخره مبارزه می کنیم و جزو تنبیهی ها هستیم. این یک پرستیژ بالائی برای ما بود.

هر روز حاجی به ما سر میزد و با ارشاد، فحش و ناسزا و کتک و لگد ما را هدایت!! میکرد.

در بند 8 بودیم که شنیدیم یکسری از بچه های سر موضع را مستقیماً از اوین به بندهای تنبیهی روانه می کنند. آنها عمدتاً سهندی بودند. در ابتدا سهند اصلاً جریان مطرحی نبود اما کم کم بویژه در سالهای 62-63 در زندان، به عنوان یک جریان قوی در بین چپها مطرح شد.

گروه سهند (اتحاد مبارزان کمونیست) دیگر برای خودش قدرتی شده بود و طرفداران زیادی داشت و برای زندان هم مشخصاً با رد توبه تاکتیکی خط داده بود که طرفدارانش صریحاً با دفاع از مواضع کمونیستی، از قوانین بند تبعیت نکنند و تن به سازش ندهند.

در بیرون از زندان هم آقای منصور حکمت با اصرار بر ادامه مبارزه قهرآمیز و مسلحانه افراد دستگیر نشده را به جنگ و نابودی می کشاند.

بگذریم که بعد از فرار و جان سالم بدر بردن بعد از سالها که صدها مثل علی و عبدی جان باختند ایشان در یک انتقاد از خود!!! صادقانه!!! اقرار به اشتباه خود می کنند: «بله! ما باید در آن زمان به جای مبارزه مستقیم نیروهای خود را از ایران خارج می کردیم.»

آره جون عمه ات! حالا هم می بینیم چطور هوای اعضاء و هواداران و آنهایی که خارج شدند را دارید. مرسی از موهبت و لطف شما!!

باور من به گروه همچنان پا برجا بود. به موضع گیری و خط فکری آن افتخار می کردم و از هر موفقیت آن خوشحال و از هر ضربه ای به آن ناراحت می شدم.

در این میان شنیدم، در بین این بچه ها یکی از دوستان قدیمی ام به نام صدیقه هست. از مدتها پیش منتظر انتقالش به قزل حصار بودم و مشتاقانه تمنای دیدارش را داشتم.

صدیقه از اهالی طالش مدتی در بیرون از زندان با من فعالیت سیاسی می کرد. من مسئول گروه آنها بودم. رابطه بسیار صمیمی و نزدیک ما باهم فراتر از یک رابطه تشکیلاتی بود. او و خانواده اش شدیداً به من عشق می ورزیدند.

با خود میگفتم: «صدیقه بیاید دیگر مساله حل است. او همه چیز را توضیح خواهد داد. این دوست جون جونی که من مثل بت برایش بودم، مدافع من خواهد شد و درکنارم خواهد ایستاد.»

ورود این گروه جدید به بند شور و حال دیگری به زندانیان داده بود.

کیانوش اعتمادی و کتایون بقائی از سرکرده های این گروه بودند.

آری، صدیقه هم آمد. او را با گروه خودشان به یکی از سلولها یا اتاقک های میله دار بندمان بردند. در سلولشان بسته بود تا تصمیم درباره شان گرفته شود.

بلاخره بعد از مدتی این در باز شد و من توانستم صدیقه عزیزم را ببینم. این امید و تکیه بزرگ آن لحظه زندگی من. من بسوی او رفتم. من! نه او بسوی من!

اما او آنقدر سرد و بی اعتنا با من برخورد کرد که درجا شوکه شدم. او حتی حاضر نبود با من حرف بزند. با جواب سربالا و کوتاه، سعی کرد سریع از من دور شود.

با شور و شوق به طرفش رفته بودم که همه چیز را برایش بگویم، ولی باز باید شکسته شدن باورهایم را شاهد می گشتم. واقعا باور کردنی نبود!

با خود می گفتم: «آخر چطور ممکن است؟ این دوست عزیزم، این یار و همراه چند ساله ام؟!»

وای! وای! باز پتک دیگری بر سرم خورده شده بود و چه سخت و پرانده برایم بود.

پتک و اندوه نیز از بار فشارهای من خسته شده بودند. آخر مگر زندان چیست که از ما چنین انسانهایی می سازد؟ و یا باید بدنیاال علل دیگر گشت؟

راستی چه اتفاقی افتاده بود که صدیقه حتی فرصت حرف زدن، فرصت دفاع، یک لحظه با او بودن را هم به من نداد. چه چیز او را ناامن کرده بود؟ چه درباره من شنیده بود؟

میخواستم داد بزنم حداقل بگو! تا خودم هم بدانم چرا به چنین مجازات سختی محکوم شده ام؟

ای کاش در آن زمان می توانستم گریه کنم! گریه!

با دیدن رفتار صدیقه سوسوی کم شعله امیدم از دیگران نیز کامل قطع شد. اوئی که مرا کاملا می شناخت، عاشقم بود، این رفتار را می کند!! پس ببین آنها را دیگر چگونه خواهند بود!

جالب که بعد از انتقال به بند توابعین، صدیقه را کوتاه در آنجا دیدم. او نه تنها توبه کرده بود بلکه از اهل تسنن به شیعه گرویده بود و در ملاقات با خانواده اش، از آنها خواسته بود که برایش مهر و سجاده بفرستند چیزی که اهل تسنن آنرا قبول ندارد.

در این مقطع نیز من از او برخورد صمیمانه و دوستانه ای ندیدم ولی دیگر بی اهمیت بود.

صدیقه برایم در آن زمان قبل و در همان بند تنبیهی تمام شده بود.

برخورد صدیقه برای من یک تیر خلاص شد.

بعد آن، این تنهایی و ایزوله بودن آنچنان برایم دروناً پذیرفته و حک گردید که وقتی از این جدیدی ها که پیامهایی از بیرون داشتند، شنیدم گروه دربار من خطی داده که سیبا خائن نیست و خیانت نکرده است، دیگر اهمیتی نداشت و نوشدارویی بود بعد از مرگ سهراب.

من از آنها دیگر دروناً، دور شده بودم، دور و بسیار دور.

وقوع پدیده ها و فشردگی آنها تحولات عمیقی را باعث شده بودند و همه تغییر یافته بودیم و اقدام برای تصحیح و ترمیم رابطه ها دیگر دیر شده بود.

من به آن بی اعتنایی و عدم تمایل امثال کیانوش ها و کتابیون ها عادت کرده بودم و رفتار دوستان!! نیز همان بود که بود.

گاهی از خود حیرت زده سوال می کنم: «آیا براستی این کیانوشی که من امروز می شناسمش همانی بود که من در بند می دیدمش؟ و من، خود چگونه ام امروز در انظار دیگران؟»

حقا که ملاصدرا بجا گفته است: «انسان چکیده و عصاره خلقت است و تمامی ذرات کائنات و سیر تغییر و تحولات موجودات در او قابل مشاهده اند.»

بر این مبنا من بر پروسه دگرذیسی در انسانها نیز به مانند دوزیستان و خزندگان صحتاً کامل می گذارم.

همه این برخوردها در زندان کمک کردند تا من از آن تشکیلات دگم و جمود زودتر بیرون بیایم و خودم بشوم. سیستمی که در آن انسانها خودیت خود را از دست می دهند.

دوستی می گفت: «زیبا! تو واقعاً خودت نشده بودی، بلکه از یک دستگاه فکری بیرون آمدی و در چاله سیستم فکری دیگری افتادی. نظر تو چیست؟»

- «تا حدی حق با توست ولی باید همه پدیده ها را در پروسه و سیر جریان آن دید نه مجزا و

بی ارتباط بهم. وقتی به پروسه این تغییر و تحولات نگاه میکنی در کنار این بیرون آمدن از

یک سیستمی و حتی افتادن مقطعی در درون چاله و سیستم دیگری، نزدیک شدن تدریجی به

آن خود واقعی را نیز میتوانی شاهد باشی. سیر تکاملی مثل اسب عساری نیست که مدام دور

دایره ای بچرخد یا فقط رنگ عوض کند. من در این پروسه تغییر و تحولات، تکامل و پوست

اندازی زیبایی را به سوی تعالی انسان می بینم.»

بند 8 بند کوچکی بود شاید یک سوم بند 4.

اندازه سلولها یا اتاقک های بند 1.5×2.5، با یک تخت سه طبقه در آنها. تراکم در اتاقها زیاد بود. اینجا افرادی بودند که درباره شان گزارشهای خوبی رد نشده بودند. البته همه در حرکات اعتراضی و شورشهای که ما راه انداخته بودیم مشارکت نداشتند. هنوز در این بند طبق روال عادی ملاقات با خانواده ها پا برجا بود. ملاقاتها امکانی برای ما بودند که ما حرفهایمان را به بیرون انتقال دهیم. از اینرو بعد از ملاقاتها بیشترین دعوا، فحش و ناسزا و کتک و تنبیه از طرف حاجی برای ما بود و قبل آن نیز نصیحت. در یکی از این ملاقاتها یک بار کیانوش به خانواده اش از ایستادن طولانی بچه ها و تنبیه های دیگر تعریف می کند. بعد از اتمام وقت او را به گوشه ای می برند و رو به دیوار می ایستاند تا حاجی بیاید، حسابش را برسد.

حاجی با چند مشت و لگد حسابی به کیانوش جویای احوال او می شود:

« حالا پدر سوخته، کارت به جایی رسیده که به همین راحتی خط رد و بدل می کنی؟»
و ضربات مشت و لگد پیایی...

کیانوش که از کل کل کردنها با لات و لوتها و لمپن ها به نوعی لذت می برد و به قول خودش در بیرون از زندان پاتوق او همیشه محله های جنوب شهر در دیزی خوری ها و تجمعات لاتها و گردن کلفت های محل بود به حاجی می گوید:

« صبر کنید حاج آقا! زنید! اجازه بدهید من حرفم را بزنم اگر غیر منطقی بود، آنوقت شما مرا بزنید.» این بار حاجی کمی آرامتر با سقلمه و مشتکی: «جون بکن!»

- حاج آقا مگر شما دیروز قبل از ملاقات ما را نصیحت نکردید که هر چه دلتان می خواهد بگوئید ولی دروغ نگوئید. خوب! من هم به حرف شما گوش دادم و هر چه در دلم بود، آن هم فقط واقعیتها را گفتم. اگر یک کلام دروغ گفتم، شما من را دوبرابر تنبیه کنید. حالا خودمونیم حاج آقا! حق با کیه؟

حاجی که از این حرفهای کیانوش خنده اش گرفته بود با یک لگدی به او:

« برو پدر سوخته! برو تو بند دیگه تکرار نشه!»

حاج آقا وقتی می بیند که مبارزه ما ادامه دارد و در این بند تازه سرکش تر و پرروتر شده ایم تصمیم می گیرد که درب دو سلول که ما در آنها بودیم را به رویمان ببندد.

در هر یک 23-25 نفر زندانی بودیم. از هر طرف کنار تخت نیم متر یا کمی بیشتر جای خالی می ماند. درهای سلولهای دیگر باز بودند.

یکی از زندانیان مرد تعریف میکرد در یک مقطعی در بند آنها نیز 40 نفر را در چنین جایی چپانده بودند. مثل این مرغهای مرغداری در قفس.

من احساس این مرغها را می فهم. آنها هیچ حق حیات و تصمیم برای زندگی خود ندارند و فقط برای نیاز انسانها پرورانده می شوند. آنها حتی جایی برای چنگ زدن روی خاک ندارند. من بشدت با زجر و آزار حیوانات و پرورش آنها در چنین شرایطی مخالفم. در آن سلولها ما هم مثل این مرغهای مرغداری شده بودیم.

موقعیت خوابمان خیلی بد بود. سه نفر روی یک تخت، دو نفر پاهایشان به یک طرف و یک نفر وسط آنها برعکس. بعضی روی زمین، جلو و کنار تخت. طبیعی است که در آن محیط بسته و کوچک مشکلات زیادی در تحرک و خوابیدن و غیره داشتیم. یکبار تصمیم می گیریم اعتصاب غذا کنیم ولی به توافق نمی رسیم.

هر روز سه بار در سلول باز می شد. برای دستشویی و توالیت و کارهای شستنی 10-15 دقیقه بیشتر وقت نداشتیم. تا در را باز میکردند همه می دویدند و تو صف می ایستادند. در این مدت زمان کم می بایست تمام کارهایمان را انجام می دادیم. من از صف و رقابت بدم می آمد.

در بین ما، یک زندانی بود که مادر نسرین صدایش می کردند. او زنی قدکوتاه، چاق، سبزه و بانمک بود و گویا از بچه های سهند. او همیشه از مشکلات کلیوی و گوارشی اش شکوه و شکایت میکرد و برای همین زیاد حرف زدن و اعتراض از حاجی خیلی کتک می خورد.

به علت فشارهای جسمی و روحی و وقت کم برای توالیت، بعضی از بچه ها ناراحتی کلیه و روده گرفتند. من مشکلی پیدا نکردم و برعکس ظرفیت مثنانه من برای تحمل ادرار بالا رفت.

تنها نقص و عارضه جسمی من ناشی از دوران زندان، بروز زودرس سفیدی موهایم بود که در دوران بعد از برگشت و تواب بودنم پیش آمد.

تغییر رنگ موهایم امروزه به گونه ای است که زیبایی خاصی به من داده و در برابر سوال شیفتگان این آرایش طبیعی، پاسخ همیشه باخنده این بوده:

«انگار بدبختی نیز به من می سازد و مصائب هم موجب خوشبختی من می گردند.»

افراد دیگر در بند 8 آزاد بودند. البته آنها هم بی نصیب از موهبات!! حاج آقا نبودند ولی به طور ویژه فوکوسیرن و تمرکز حاجی روی سلولهای بسته بود. ما بیش از 40 نفر بودیم. حدود یک ماه در آن سلولهای بسته بودیم. ما را تنبیه می کردند تا شاید به قوانین بند تن در دهیم. اگر این تنبیه ها موثر نمی شدند ما را به گوهردشت می بردند یا سلولهای انفرادی یا فکر دیگری باید می کردند که کردند.

یک روز بیش از 30 نفر از ما افراد این سلولهای بسته را به جلوی بند خواندند. معلوم نبود به کجا میرویم. شاید گوهردشت؟ زیرهشت؟ یا جای دیگر؟

یکبار یکسری از بچه های تنبیهی را که مادر سولماز نیز جزو آنها بود، به زیرهشت برده بودند. آنها مدتی در یک جایی مانند دستشویی با سه تا توالت نگه داشته می شوند. در واقع توالت و دستشویی محل زندگی آنها شده بود.

از گوهردشت هم تصور وحشتناکی داشتیم. بچه هایی که از گوهردشت برگشته بودند، بعضی در مصاحبه شان می گفتند آنجا آنقدر تنها مانده بودند که از شدت تنهایی با موش و سوسک حرف می زدند.

فکرهای مختلف از سر ما می گذشت، غافل از آنکه این بار حاج آقا و لاجوردی به اتفاق، نقشه جدیدی را برای برگرداندن و رام کردن این عاصیان پیدا کرده اند و این همان جعبه ها یا به قول معروف تابوتها بود.

سالها پس از آزادی ام در رابطه با تابوتها از جایی شنیدم که رادیو BBC اصطلاح باکس یا جعبه ها را به کار برده و حتی این جریان را عامل تغییر سیستم زندانها و برکناری لاجوردی و حاج آقا خوانده است که تا اندازه زیادی صحت داشت.

ما را مدتی در راهرو نگه داشتند. همه با چشم بند و با فاصله از همدیگر بودیم. بعد از مدتی ما را به سالن خلوتی بردند. رفت و آمد در آن نبود. خوشحال بودیم حداقل با هم هستیم.

اجازه نشستن نداشتیم. باید همه رو به دیوار می ایستادیم. حاج آقا و پاسدارها با خشونت با ما رفتار می کردند. مرتب ما را با چوب و لگد و مشت می زدند. فحش و ناسزا بود که نثار ما می شد. کسی که می نشست کتک بیشتری می خورد و مجبور می شد با فریاد « بلند شو!» برخیزد. هرچه می گفتیم «خسته شدیم بگذارید کمی بنشینیم» پاسخ ما، «خفه شید!» بود.

مادر نسرین بعد از مدتی نشست و بلند نشد. کتک بود که بر روی او سرازیر می شد. ولی او مدام میگفت: «نه! نمی توانم بایستم، مریضم و پاهایم درد می کند.»

فقط موقع غذا خوردن و نماز خواندن اجازه نشستن داشتیم. سعی می کردیم غذا خوردنمان را طول بدهیم. ولی آن هم محدودیتی داشت. نمی دانم کسی نماز خواند یا نه ولی شاید بعضی از خستگی ناچار شدند که بگویند می خواهیم نماز بخوانیم تا کمی بنشینند.

در اینجا جا دارد به کتکهای بیرحمانه ای که نثار هما کلهر می شد اشاره کنم تا که شاید برای دور گودنشینانی که فقط آنچه می خواهند را می بینند و می نویسند تلنگری کوچک باشد.

هما کلهر، از بچه های راه کارگر، زنی هیکل دار و مهربان و خوش برخورد بود. دای او سرحدی زاده، از وزرای وقت جمهوری اسلامی بود. به این دلیل حاجی باحساسیت روی او و نیز ظاهر قوی اش پرس کتک او را چندین برابر دیگران کرده بود.

در این زمان هما را از گروه ما جدا کرده و او را به گوشه ای نامعلوم می برند و آنقدر او را وحشیانه میزنند که تا مدتها صدای ناله ها و جیغهای وحشتناکش در گوشهای ما طنین انداز بود. او را بعد از ترتیب و تدارک تابوتها جداگانه به آنجا منتقل می کنند.

بعد از مدتی هما نیز مانند بسیاری برمی گردد و تواب می شود تا حدی که مسئولیت بند 7 قزل حصار را به عهده می گیرد.

من بعد از آن دوران کتک خوری دیگر هما را ندیدم ولی با شخصیتی که از او سراغ داشتم، چهره پست و رذیلانه بدان گونه که بسیاری از او در رسانه ها و کتابها ارائه داده اند غیر قابل تصور برایم بوده و هست.

من خوشبختانه اینک با او در ارتباط قرار گرفته ام و امیدوارم او نیز روزی دفتر حرفهای ناگفته و کتاب زندگی اش را برای دیگران باز کند که مطمئناً روشنگر بسیاری از ابهامات و

تاریکی های اذهان خواهد شد.

زمان می گذشت و ما همچنان ایستاده بودیم. از خواب و استراحت خبری نبود. هر از چندی مشت و لگد و چوب به همراه فحش و تهدید و توهین نثارمان می شد.

آخر تا کی باید می ایستادیم؟ پنج ساعت، ده ساعت، چقدر؟

ایستادن ما 33 ساعت طول کشید. 33 ساعت ایستادن، بدون خوابیدن، بدون استراحت، بدون نشستن. حالت ضعف و گیجی به ما دست داده بود. بی حال شده بودیم. سعی میکردیم یواشکی به دیوار تکیه دهیم. شرایط سختی بود.

بلاخره ما را بعد از مدتی به يك محوطه ای بردند. در به روی ما بسته شد. چشم بندهایمان را برداشتیم. سالنی بود نسبتاً بزرگ. در قسمتی از آن چندین فرش و پتو انداخته بودند. توالت و دستشویی هم داشت. سه چهار روز آنجا ماندیم.

هر روز دو سه بار صدای رادیو به گوشمان می رسید. بچه ها به نوبت دم در می ایستادند و خبرها را گوش می کردند. بعد برای ما بازگو می کردند. هما ایپکچی در این کار خیره بود. درست برعکس من. او همه اخبار را خوب به خاطر می سپرد و دوباره همه را چنان دقیق تکرار می کرد که گویی گوینده اخبار است.

در این چند روز از همه امکانات محروم بودیم. مسواک هم به اندازه کافی نداشتیم. تصمیم گرفته بودیم به نوبت از مسواکها استفاده کنیم. برای همین بعد از استفاده مسواکها را در آب نمک می گذاشتیم تا نفرات بعدی از آنها استفاده کنند. بعضی ها حاضر به این کار نبودند و از خیر مسواک زدن می گذشتند. مسواک من و گوهر علیخانی مشترک بود. گوهر از توك و توك بچه هایی بود که با من برخورد دوستانه ای داشت.

بعد از چند روز باز همه ما را به محوطه دیگری بردند. به نظر سالن بزرگی می رسید. مقدمات برنامه تابوتها فراهم می شد و برای آماده کردن آن وقت و امکانات لازم بود.

اینجا شب و روز چشم بند داشتیم. نمی توانستیم با هم حرف بزنیم یا همدیگر را ببینیم. تنها شناسایی ما از زیر چشم بند، تشخیص دوستانمان از دمپایی ها و رنگ چادرهایشان بود.

شبها بغل هم میخوابیدیم ولی حق نداشتیم چشم بندهایمان را برداریم. پاسدارها و توابع بالای

سر ما بود. پاسدارها فقط سرکشی میکردند ولی توابعها تمامی مسئولیت کنترل و مراقبت از ما را به عهده داشتند.

اینجا هنوز کنار هم بودیم. وجود همدیگر را حس می کردیم. دستمان را به هم می دادیم. چادر همدیگر را می کشیدیم. با سرفه و صدایی به هم علامت میدادیم. بلاخره يك ارتباطی بود.

بعد ما را در فاصله تقریباً يك متری از هم نشاندهند. تمام روز باید بی حرکت می نشستیم. توابعها پشت سر ما راه می رفتند و نگرهبانی می دادند. همیشه از آمدن حاج آقا وحشت داشتیم. او ابتدا با آن چکمه های سنگین اش شروع به مشت و لگد به آنهایی که دم دستش بودند میکرد، بعد هم نصیحت و تهدید و حرف می زد و حرف می زد و حرف می زد.

در این روزها ماجرای برای من پیش آمد که تا مدتها از آن به عنوان يك شکنجه دردناک و 12 ساعت پرانده نام می بردم.

دومین روز بعد از بیدار کردن ما از خواب، زهره شاه حسینی مرا بلند کرد. او از طرفداران سابق گروه اقلیت بود و توابعی خشن و بی مهر که برخوردهای مغرضانه اش همه را اذیت میکرد. مادرش نیز که دوره محکومیتش را می گذراند از آزاری های او در امان نبود.

زهره در حال جا به جا کردن من مرتب فحش و ناسزا می گفت و مرا در جایی نشانده که درست در معرض مشت و لگدهای حاج آقا باشم. ناراحت بودم ولی چاره ای نبود.

با خود گفتم: «خوب، عادی است. این کار او تازگی ندارد. امروز هم نوبت منه و بدشانسی آورده ام.» اما انگار فحش و ناسزاهای زهره تمامی نداشت. مرتب میرفت و می آمد و ناسزا می گفت. توسری زدن ها هم اضافه شده بود.

دیگر این همه تمرکز روی من عادی نبود. کم کم متوجه شدم بد و بیراهش غیرعادیست و جنبه سیاسی ندارد. حرفهایی مثل ضد انقلاب کمونیست، خیانتکار بی دین، کافر و غیره نبود.

فحشها رنگ و بوی دیگری داشتند. او به یکی از توابعها می گفت: «آره، ما باید به حاج آقا بگوئیم. اینجا و این کثافت کاریها؟ این زن باید به سزای اعمالش برسه. تعزیر باید بشه!»

کم کم حساس شده بودم یعنی چی؟ این حرفهای بی ربط چیست؟

موقع دستشویی بردن زهره باز این حرفها را با سقلمه و هل دادن تکرار کرد. البته تعرضات بدنی توابعها مثل پاسداران نبودند اما ناراحتی و اثرات روحی آن عمیقاً انسان را درگیر میکرد. دوباره بعد از نیم ساعتی زهره بالای سرم آمد و باز شروع کرد. دیگر کفرم بالا آمده بود. آخر یعنی چه این تمرکز روی من؟ نمی فهمیدم. می بایست موضوع خاصی باشد.

از صبح تا ساعت 12 ظهر این وضعیت ادامه داشت. زهره مرتب به توابع دیگر می گفت:

« بگذار حاج آقا بیاید. آنوقت حالی اش می کنیم.»

این همه رنج و عذاب کم نبود. حالا گزارش اختصاصی درباره من! این بار چه پاپوشی برایم درست کرده بودند؟ حرفها و گزارشات توابعها برای حاجی حجت بود و او یکطرفه بر اساس آنها قضاوت می کرد. به قول معروف اول دندانها را می کشید بعد می شمرد. این برای همه ما روشن بود که اگر آنها ابتدا به حاج آقا گزارش دهند، بدون شک یک تنبیه حسابی در انتظارمان هست.

آنقدر این دختر مرا اذیت کرد که ظهر دیگر اشتهایی برای غذا نداشتم. اضطراب و نگرانی وجودم را فرا گرفته بود. این بار وقتی زهره دوباره شروع کرد، یکدفعه عصبانی شدم و گفتم: «آخه چیه؟ چی داری می گی؟ این حرفها یعنی چه؟ مگر من چه کار کرده ام که از صبح دست از سرم بر نمی داری؟»

- آره تو! خودت را نزن به موش مردگی! خودت می دونی چه کثافت کاری هایی کردی؟ حاجی بیاید خدمتت خواهد رسید، حکم تو تعزیره!

- تعزیر برای چی؟ میشه واضحتر حرف بزنی. منظورت چیه؟

- نمی خواد خودتو را به اون راه بزنی. ما همه چیز را دیدیم. تو و آن دختره الهه، سزای کثافت کاری هاتون را می بینید. بخصوص تو که بزرگتری. او 16-17 سال بیشتر نداره.

یکدفعه سرم سوت کشید. چی؟! تازه دوزاری من افتاد نه! نه! امکان ندارد.

وای! وای! باور کردنی نبود. چطور ممکنه چنین تهمتی؟ چنین پاپوشی!

- زهره! تو داری علناً به من تهمت می زنی. آخه چطور ممکنه من با آن دختر ...

نمی توانستم جمله ام را تمام کنم. داغ کرده بودم تمام وجودم عرق شده بود.

با بردن اسم آن دختر کم سن و سال زبانه بند آمده بود. داشتم دیوانه می شدم. الهه، دختری که شاید بیشترین ارتباط ما در آن جمع سرد و غیرصمیمی از یک سلام و احوالپرسی ساده تجاوز نمی کرد.

تازه فهمیده بودم به چه خاطری از صبح فحش و ناسزا می شنوم و کتک می خورم. حالا بیا! و درستش کن! چگونه می توانستم خلاف آن را ثابت کنم؟ در این مانده بودم که آنها از کجا به این فکر رسیده اند؟

تمام شب چراغهای مهتابی روشن بودند. همه چشم بند و چادر داشتیم. نمی توانستیم حتی بغل دستی خودمان را بشناسیم. مراقبت و کنترل سخت بر ما حاکم بود.

با خود می گفتم: «آیا من گرمایی، نصف شب، توی خواب غیرعادی تکان خورده ام، دستهایم را به اینور و آنور برده ام، خواب آلوده کاری کرده ام آخر چرا اینها به این فکر رسیده اند؟» فکرم به جایی قد نمی داد. داشتم دیوانه می شدم. فحش هم خوب بلد نبودم که حداقل در دلم با فحش دادن آرام شوم. مرتب می گفتم: «لعنت بر شما! تف بر آن وجود پست شما!» فکر می کردم مثل روزهای قبل به عنوان یک سرموضع ضدانقلاب کتک می خورم ولی حالا این مساله! نه! قوز بالا قوز شده بود.

«مگر حاجی در برابر توابعها به ما حقی می دهد؟ نه! پس چه باید بکنم؟ چه کار؟» آنقدر عصبانی و ناراحت شده بودم که یکدفعه چشم بندم را بالا زدم. دیگر برایم اهمیتی نداشت کتک می خورم یا نه! چشم توی چشم زهره گفتم:

«زهره! ببین تو خودت می دانی که این یک دروغ محضه و واقعیت ندارد. هرکاری دلت می خواهد بکن! گزارش بده! من را دوباره به تعزیر بکشان. ولی بدان! من را هم بکشید، این اتهام را قبول نخواهم کرد. هرگز! این را بفهم! این را دارم واقعاً به تو می گویم.

آخر چطور چنین کاری ممکن است؟! ما همه تحت مراقبت شما بودیم. با این اتهام و دروغ به چه می خواهی برسی؟ و به چه انگیزه ای می خواهی مرا به کتک و شکنجه بیشتری بکشی آنهم تحت این عناوین رذیلانه! من نمی فهم! واقعا چرا این کار را می کنی؟ چرا؟»

آنقدر پریشان بودم که نمی فهمیدم چه می گویم. هیچوقت قبول نداشتیم با توابعها وارد صحبت و بحث شوم و آنها را لایق این موضع هم نمیدیدم. ولی چاره ای نداشتیم. احساس بر منطقم غلبه کرده بود. باید حرفم را می زدم و خالی می شدم.

مرتب تکرار میکردم اتهامی به این ردلی و پستی. آنهم با کسی که هیچ ارتباطی با او نداشتیم. هر چه می گفتم زهره فقط حرف خودش را تکرار می کرد و خط و نشان می کشید.

نه! بی فایده! آب در هاون کوبیدن بود. آخر گفتم: «برو! هر کاری که می خواهی بکن! ولی محاله حرفهای شما را تائید کنم. محال ممکنه!»

در آن زمان من با افکار شدیداً اخلاقی خودم بیش از اندازه تعصب داشتم. رابطه جنسی اساساً برای ما تابو بود چه برسد با هم جنس خود. چه در دوران کمونیستی ام و چه در دوران مذهبی بودم من به این پدیده تفکر آزادی نداشتیم و این مساله متاثر از فرهنگ خانوادگی و اجتماعی و مذهبی برایم امر ممنوعه و تابوی بزرگی بود.

زهره با توابع دیگر انتظار آمدن حاج آقا را می کشیدند. لحظات و دقائق و ساعات به سختی می گذشتند. دلم تاپ تاپ میکرد. افکار مختلف مغزم را احاطه کرده بودند. بی قرار بودم. هیچ چیزی نمیتوانست لحظه ای مرا آرام کند.

من اساساً ضدانقلابیون، بویژه نیروهای وابسته به رژیم و درراس آنها سرکوبگران زندان را قابل بحث و گفتگو نمی دیدم. حاجی هم در این مدت امتحانش را به ما پس داده بود.

او مرتب ما را به بحث و مناظره دعوت میکرد ولی ما حکم مان را پیشاپیش داده بودیم که جای صحبتی با آنها نیست. اما حالا چی؟ این موضع برایم کارساز نبود. وجودم برای خروج این هجوم فشار و ناراحتی ها و نتیل و سوراخی می خواست.

اینجا باز احساساتم منطقی و اعتقاداتم را تحت الشعاع قرار داد و بالاخره تصمیمم را گرفتم. آری تصمیمم گرفتم که با حاج آقا مستقیماً حرف بزنم. رودررو و چشم در چشم.

لحظات و دقائق سپری می شدند. با هر صدائی دلم هری می ریخت.

ساعت نزدیک 5 بعد ازظهر بود. صدای چکمه های حاج آقا از دور به گوشم رسید. صدا نزدیک و نزدیکتر می شد. بله! صدای بلند حاج آقا بود که در سالن می پیچید.

ما اجازه نداشتیم صدایمان را بلند کنیم. هرکس با حاج آقا کار داشت فقط باید دستش را بالا میکرد. تا احساس کردم حاجی وارد اتاق شد به این فکر نکردم که رعایت ضوابط را میکنم یا نه! دستم را بالا برده و با صدایی از اعماق وجودم بلند گفتم: «حاج آقا!»

با این صدا حاجی قبل از اینکه متوجه زهره و آن تواب دیگر شود به سمت من برگشت و من با حالتی بسیار ناراحت گفتم: «حاج آقا! من می خواهم با شما حرف بزنم!»

طنین صدایم انگار عمق درد و رنجم را به او انتقال داده بود که دیگر او جایی برای نکوهش من نمی دید.

- پاشو! برویم بیرون!

حاجی من را به اتاقی بیرون از آن سالن برد. روی تختی نشاند و گفت:

«چشم بندت را بردار! بگو ببینم! چه می خواهی بگوئی؟»

با حلقه ای اشک در چشمانم شروع به صحبت کردم:

«حاج آقا! من سرموضع ام، کمونیستم، مارکسیست ضد رژیم ام. یک فرد سیاسی ام و عقیده و مبارزه ام مرا به این زندان و تنبیه و فشار کشانده است. اینها را می پذیرم چون برای اعتقادم هست. حرکات سرکوبی شما را هم می فهم چون ضد شما هستم. قبول ندارم ولی می دانم برای چیست. این آنقدر مرا زجر نمی دهد.»

اما آنچه امروز درباره خودم شنیده ام تهمت‌هایی غیرقابل قبولند و مبنی بر ارتباط جنسی آنهم با دختری که حتی او را درست نمی شناسم. آخر زیر کنترل شبانه روزانه شما چطور این کار ممکن است؟ زیر چراغهای مهتابی روشن و زیرچشم بند و چادر؟

از صبح تا الان مرا تحت فشار و کتک و تحقیر قرار داده اند برای کاری که محاله قبول کنم. مرا شلاق بزنید شکنجه و تعزیرم کنید، بکشید هم به آنچه نکرده ام و ضد شخصیتم باشد اقرار نخواهم کرد. این را جداً می گویم حاج آقا! من همه پیامدهای اعتقادات سیاسی و مبارزاتی ام را می پذیرم اما این اتهامات را هرگز!....»

گریه نمی کردم ولی چشمانم پر اشک بود. نمی فهمیدم در آن حالت و احساسات چه می گفتم، چه حرکتی داشتم. فقط می دیدم حاج آقا را که سرش کمی کج و به بالا، غرق و محو در حالات من، تمام مدت ساکت و عمیق به من نگاه می کرد.

حاجی بدون هیچ کلامی خوب به من گوش داد. بعد از لحظاتی سکوت رو به من گفت:
 «پاشو! ناراحت نباش! آنها اشتباه کردند! چشم بندت را بیار پائین، ببرمت سرجات!»
 یکدفعه آرام شدم. بار سنگین 10-12 ساعت فشار از رویم برداشته شد. حرفهای زهره و آن
 دختر دیگر بی اثر بودند.

بعد از نیم ساعت که حاج آقا رفت، زهره پیش من آمد و با عصبانیت گفت:

«ببینم چی به حاج آقا گفتی؟»

- همان چیزی که بارها به تو گفتم ولی تو آن را نفهمیدی.

این ماجرا، این برخورد احساسات و تلاقی نگاههای من و حاجی آغازی شد برای فازی جدید
 در رابطه ما که بعدها حاجی به کرار به آن اشاره می کرد.
 بعد از آماده شدن تابوتها همه ما را به آنجا منتقل کردند.

درباره تابوتها گفته ها و نوشته های بسیار و حتی فیلمهایی وجود دارند. کانون زندانیان سیاسی
 در تبعید در مصاحبه با تتی از زندانیان فیلمی به نام "شاهدان چشم بند زده" تهیه کرده است که
 در آن نشانگر شرایط تابوتهاست لذا من فقط اشاره ای به آن می کنم.

تخته های حدود 80×180cm به فاصله های نیم متر به تعداد افراد کنار هم گذاشته شده بودند.
 هر زندانی وسط دو تخته یکی در سر بین تخته ها، آن دیگری در ته. بدین ترتیب تا به آخر.
 در نهایت اینها شبیه اتاقهای کوتاه یا جعبه ها شده بودند که در مفهوم اغراقی آن به تابوتها
 معروف شدند.

ساعت 7 صبح همه را صدا می کردند که بلند شده و سر جای خود بنشینیم و 9 شب با صدای
 بلند اجازه خوابیدن به ما داده می شد. توابین نگهبان، مراقبت و پخش غذا را به عهده داشتند.
 سه بار در روز افراد به توالت برده می شدند و هفته ای یکبار حمام.

تمام وقت همه با چشم بند و چادر بودیم. کوچکترین صدایی با سرکوب شدید مواجه می شد.
 از تمام امکانات رفاهی معمول در بندهای زندان محروم بودیم. نه هواخوری، نه خرید، نه
 ملاقات و نه غیره. دیگر مثل سلولهای انفرادی نمی توانستیم برای خودمان برنامه بگذاریم،
 ورزش بکنیم، بازی یا کار دستی کنیم، چیزی بنویسیم و یا کار دیگر.

یکبار من درتوالت برای تحرک دادن به عضلاتم، شروع به بشین و پا شو کردم. یکدفعه پرده توالت به کناری زده شد و تواب مسئول با فحش و ناسزا مرا به بیرون خواند.

قصد اصلی از این برنامه جعبه ها که حاجی مرتب تکرار میکرد این بود که ما فکر کنیم و فکر کنیم و در نهایت با اقرار به اشتباهاتمان به موضعی برسیم که آنها میخواهند. آنها حتی مراقب بودند مبادا در غذای ما استخوانی باشد که ما با آن مشغول شویم.

رادیو و ضبط با صدای بسیار بلند از ابزارهای شکنجه روحی ما شده بودند. صدای قرآن، روضه خوانی، نوحه، دعای کمیل، سینه زنی ها، مارش های نظامی، نوحه های آهنگران، اعلام موفقیت های پی در پی حزب الهی ها در عرصه های جنگ، اخبار با جهت گیری های مشخص سیاسی، مذهبی همه عذاب آور بودند.

خوشبختانه با مکانیسم دفاعی و سیستم تطبیق پذیری در وجود انسان، این شکنجه تاحدی عادی شده بود ولی بازچه موهبتی بود برای ما، خاموش شدن صدای آن بلندگوی گوش خراش که با نبود آن آرامش و راحتی به ما باز می گشت.

این تزریق های روزانه در تغییر و تخریب شخصیت ما بی تاثیر نبودند و این اثرات آنگاه شدت و حدت یافت که مصاحبه ها و گفتگوهای زندانیان برگشته و تواب نیز به آنها افزوده گردید. مصاحبه هایی طولانی و متفاوت از اعلام انزجارهای کوتاه و اجباری.

مصاحبه های همزمان قوی خود در گذشته، کسانی که با ما در تابوتها نشسته بودند و این دردناک بود برای ما، هرچند من نیز بعد از 4 ماه یکی از مصاحبه کننده ها شدم. در واقع هم شکنجه شونده هم شکنجه کننده، امری اجتناب ناپذیر.

به مرور زمان دیگر اعتراض و مبارزه ای از ما نبود. همه آرام و ساکت در آن جعبه ها منتظر سرنوشت بعدی خود شده بودیم. اوایل فحش و ناسزا و کتک از طرف حاجی بی چون و چرا بود. وقتی او برای سرزدن می آمد از هر دو، سه نفر یکی لگد، مشت و کتکی نثارش میشد ولی به مرور فشارها از طرف حاج آقا و توابین کم شده و سکوت و آرامی حاکم شد.

آنها میخواستند ما در آن انزوای محض، در آن دایره بسته و بی تحرک، در آن حجاب و دنیای تاریک با قلیل روشنایی از زیر چشم بندهایمان، به خود بازگردیم، بازگشت به خودی جبری!

و در نهایت آماده پذیرش آنها بشویم که در این امر کم ناموفق نبودند. مینو در مصاحبه با من به مقاله جالبی تحت عنوان "من" اشاره می کند: « "انسان"، "من"، وقتی معنا پیدا می کند که "تویی" باشد. اگر انسان را در فضایی بدون رنگ و بو و صدا بگذارند و او را از ارتباط حسی با اشیاء و محیط اطراف دور سازند، به نوعی در یک خنثائی مطلق باشد، بعد از مدتی هالوسیناسیون یا توهم سراغ او می آید. به نظر من در تابوتها شما را میخواستند به عنوان انسان خنثی کنند بعد هم در بیرون از آن آنچه میخواستند از شما بسازند و این بی شباهت به زنده به گور شدن نیست. در آن شرایط نمی شد فکر کرد یا حداقل نه فکر آزاد یعنی در افکار تو سایه اندیشه های آنها به نوعی بوده است. نظر تو چیست؟»

- « اولاً این شرایطی که انسان را بگذارند در فضای بی حسی مطلق، درباره ما اصلاً صدق نمی کرد. تمام حسهای ما فعال بودند و تمرکز ما بسیار زیاد شده بود. شش دانگ حواسمان جمع بود که چه صدائی، چه بوئی، چه نوری می آید. با بسته شدن چشم هایمان البته نه کامل، حسهای دیگر ما فعال تر شده بودند. پس ما در فضای بی حسی مطلق نبودیم. البته این نبود که برای هیچیک از ما هالوسیناسیون پیش نیامده بود اما هالوسیناسیون خود علل متفاوتی میتواند داشته باشد که شرایطی مانند تابوتها می توانند محرکی برای آن باشند. به نظر من هالوسیناسیون چه شنوایی، چه بینائی و غیره همیشه منفی و پاتولوژیک نیست. در بسیاری از شخصیتهای برجسته و ژنی و پرنبوغ در تاریخ هالوسیناسیونها قابل ملاحظه اند. انسانهای بزرگ تاریخ سازی از رهبران دینی، عرفا، شعرا، انبیا همه به گونه ای از این هالوسیناسیونها یا احساس ارتباط با دنیای ماوراء تحت عنوان وحی و الهام داشته اند. این بحث در پزشکی و روانشناسی جای پرداخت ویژه ای دارد.

دوم من با نظر تو درباره عدم امکان فکر کردن ما در آن شرایط جعبه ها کاملاً مخالفم. فکر کردن اصلی ترین کار ما شده بود. به نظر من مسئولین زندان با این مدت تا اندازه زیادی حداقل درباره شخص من، به قصد و هدف خود در به فکر واداشتن افراد نائل شدند. برای فکر آزاد تعریفی ندارم ولی وجود سایه اندیشه های آنها را در افکارمان کاملاً تأیید می کنم.

در چند هفته اول هدف آنها سرکوب ما بود و هدف ما مقاومت و مبارزه. بعد ما سرکوب شده سر جایمان نشستیم و آنها هم دیگر کم فشار آوردند. تنها مقاومت ما سر موضع ماندن ما بدون بازگشت به سوی آنها شده بود.

آنها می خواستند از ما افرادی بسازند در راستای اهدافشان، اما نه الزاماً مثل آنها. اگر ما دست از مبارزه برمی داشتیم و قوانین بند را قبول میکردیم شاید برایشان کافی بود. اما ما مثل فنی بودیم که به یک طرفی زیاد کشیده شده بودیم لذا بعد از رها شدن فنر، برای تعادل و قرار گرفتن در نقطه وسط مدتی زمان لازم بود و ضرورتاً فنر به طرف دیگر رانده می شد تا بعد از کلی اینور و آنور رفتن نهایتاً حالت تعادل خود را دوباره باز یابد.

بسیاری از ما در آن شرایط ناخودآگاه به قالبی پناه بردیم که نیازهای درونی ما را در حفظ خود و ممانعت از نابودی شخصیتی مان تغذیه نماید و آن درکنار نفی گذشته ناشی از تناقضات و تضادهای خود ما و جریانات سیاسی مان، کشیده شدن به سمت جریان نقطه مقابل و پذیرش آن بود. در پناه این پذیرش ما میتوانستیم مدتی جان بگیریم تا وجودمان دوباره خود را بازسازی نماید. این چکیده ای از نظر من است.»

در تابوتها چشم بند سیاه و تاریک در برابر چشمانم به مانند یک صفحه سینما شده بود. تمام زوایای زندگی ام با ریزترین خاطراتم از جلویم می گذشتند. من تماشاگر آن صحنه ها شده بودم و نقاد و تحلیل گر آنها. یک ارزیابی عمیق و بی وقفه.

این حجاب و چادر و چشم بند مرا در دایره خود و دنیای درونم فرو برده بود. به درون و عمقی که شاید سالها سال به آن اهمیتی داده نشده بود و امروز فرصت رویارویی با آن بود.

قطع از تمام روابط دلخواهم، قطع از خواسته ها و مشغولیاتم، قطع از همه تفریحات معمولی زندگی ام و حالا خودم را می دیدم با تمام رگ و خون و پی و چرکهای درونم.

بعدها با کشش به عرفان و خودشناسی و خداشناسی، عوالم مشابه را در بسیاری از عرفا و بزرگان تاریخ می دیدم، البته انتخاب آنها اکثراً خودآگاه بوده و قلیلی هم ناخودآگاه.

بودا خود را وادار می کند که روزهای متوالی بدون ارتباط با کسی در کنار درختی بنشیند و به دور از دنیای اطرافش باشد. این مرحله ای از خودسازی و ارتقای روحی او بود.

پیغمبر اسلام محمد 40 روز در غار حرا بدون ارتباط و بازگشت به دنیای معمولش با حداقل معاش به عبادت و راز و نیاز می پردازد تا به او وحی و یا به تعبیر علمی به هالوسیناسیون می رسد و بدنبالش ادعای پیامبری میکند. من چند سال بعد از آزادی ام در سفر حج، به آن غار حرا رفتم تا محل عبادت و وحی محمد را از نزدیک ببینم.

این دنیای تنهایی، بازگشت به خود و ارتباط با دنیای ورای آنچه ما مشغول آن هستیم را در مطالعه زندگی اشخاص برجسته علمی، دینی و هنری و عرفانی به وضوح می توان دید. در نگاه به عوالم دنیای خود شاهد حقیقتی بودم به نام بازگشت به خود و آشتی با عمق وجود انسانی و ارتباط تنگاتنگ با هستی مطلق.

من عارف بزرگ، پیامبر یا دانشمندی نابغه نبودم که به این حقیقت آگاهانه و داوطلبانه برسم. من زندانی سرکشی بودم که جبر تاریخ و ضرورت زندگی ام مرا در شرایط مشابه ای گذاشت که دست اندرکاران آن دشمنانم بودند ولی بدست همین دشمنانم که با اندک گرایش مثبت ارشاد و هدایت انسانها شاید هدفی جز سرکوب و فرونشانی عقده های خود نداشتند، من توانستم خوشبختی را در بطن بدبختی لمس کنم.

در این مدت حاج آقا چندین بار مرا پیش خود خواند و شروع به صحبت با من کرد. رفتار او کمی آرام و منطقی شده بود. توابین جدید و برگشت آنها روی او و روش برخوردش با زندانیان تاثیر گذاشته بودند.

او سعی میکرد از خود چهره لیبرال و با اندیشه ای را نشان دهد و به روش مسالمت آمیز و گفتگو زندانیان را به سوی خود بکشاند نه با زور و کتک و فشار

و این قدم بزرگی برای حاج داوود بی سواد، معروف به جلاد و شکنجه گر بود، هرچند در این روشهای مسالمت آمیز او تحمیل، القاء و فشار هنوز جای پای خود را نشان می دادند.

یکبار حاجی پیش من آمد و در حالیکه سعی می کرد کسی صدایش را نشنود، آرام در گوشم نجوا کرد: «یک خبری برایت دارم. مثل اینکه پارتی های تو خیلی کلفتند. از شورای عالی قضائی سراغ تو را گرفتند که آیا ما فردی به اسم سیبا معمارنوبری در قزل حصار داریم. من حاشا کردم که چنین شخصی اینجاست.» بعد نام یک آیت الله را برد و ادامه داد:

« نمی خواهی یک فکری برای نجات خودت بکنی؟ تا کی می خواهی اینجا بنشینی؟ کسی نمیتواند به دادت برسد. هیچکس خبر ندارد که تو اینجا هستی. به خودت بیا! فکر کن!»

نفس در سینه حبس سراپا گوش بودم ولی دم بر نمی زدم. حاجی گفت و بعد رفت.

حاج آقا می کوشید بیشتر مطالعه کند تا بتواند با روش فرهنگی تاثیرگذار باشد، اما با آن تحجر و بستگی خود هنوز نمی توانست از آن قالب مذهب و اسلام بیرون بیاید، از اینرو مطالعات و تحقیقات او نیز همواره با جهت گیری و توجیه و دلیل تراشی برای اعتقادات مذهبی اش بود.

او مرا پیش خود میخواند و حرف میزد و حرف میزد. عکس العمل من در برابر او سکوت و گاهی نیم نگاههایی به او بود.

حاجی میگفت که از آن ماجرای تهمت زهره شاه حسینی، او به من مهر عجیبی پیدا کرده و دیدگاه منفی اش کاملاً تغییر کرده است و از آن روز، تصمیم گرفته به هر طریقی مرا به راه خودش بکشاند.

در این فاصله ما شاهد چندین مصاحبه های پرشور همزمان سابق مان شدیم که برگشته بودند. از جمله آنها مصاحبه طولانی و تکان دهنده کیانوش اعتمادی از سر دسته های سهند بود.

مصاحبه حوری ذاکر از طرفداران مجاهدین نیز گویا در این زمان بود. مادر حوری اعدام شده بود. مصاحبه او نیز روی من تاثیر زیادی گذاشت.

بعد و قبل مصاحبه ها حاجی شروع به صحبت می کرد. او دمکرات مآبانه همه مخالفان را به مناظره و بحث ایدئولوژیکی دعوت می کرد.

در یکی از این دفعات او در حضور هزاران زندانی اقرار به رفتارهای ناشایست و اشتباه خود کرد و گفت: «من آهنگر بی سواد، نمی دانستم با این قشر روشنفکر، دکتر، مهندس چگونه برخورد کنم و انگیزه های مبارزاتی آنها را فقط دختر بازی و پسر بازی می دیدم.»

به نظر من این تاثیرات را حاجی در برخوردهایش با توابعین جدید گرفته بود.

نزدیک به 4 ماه می شد که من در جعبه ها بودم. بتدریج نتیجه تجزیه و تحلیل و نقد گذشته، بررسی اشتباهات در طول زندگی و مبارزه و زندان، تناقضات و تضادهای درونی، برگشت همزمان مبارز و مقاوم ما، تاثیر مصاحبه ها و تاثیرات غیرمستقیم موعظه ها، روضه ها،

تزییقات دینی، اخبار و پیروزیهای رژیم اسلامی در عرصه های مختلف و از آن طرف فراخوانهای حاج آقا به مناظره علنی و تحریکات او در دفاع از اعتقاداتمان همه دست به هم دادند تا در درون من ریشه تصمیماتی زده شوند.

حاجی مرتب از پشت بلندگو می گفت:

« چرا کسی نمی آید از مراسم دفاع کند؟ بفرمائید این هم تریبون! »

و جمله معروف امام حسین "اگر مسلمان نیستید آزاده باشید!" را تکرار میکرد.

« بیائید مبارز واقعی باشید! نه اینکه مبارزه شما صرفا برای مسائل صنفی و رفاهی باشد.

بیائید دفاع کنید! بیائید! من حتی منتظر یک نفر از شما هستم ولی دریغ!»

این گفته ها و حرفهای حاجی برایم تحریک آمیز شده بود و کم کم مرا به جایی می کشاند که بالاخره به او جوابی بدهم. در دلم می گفتم:

« تمام این حرفهای شما فقط یک ادعاست. شما اگر واقعا مدافع آزادی بودید سانسور و سرکوب نبود، تک حزبی و ولایت فقیه نبود، شکنجه و اعدام نبود، وزارت ارشاد نبود، آزادی بیان، دین، اعتقاد، پوشش و دهها آزادی دیگر بود.»

اما حرفهای من همه در دلم بودند و این جواب دادنها در خفا ارضایم نمی کردند.

در همین کنکاشهای درونی بودم که روزی حاج آقا به سراغم آمد. مرا به اتاقی برد و از من خواست که چشم بندم را بردارم. بعد با حالتی فاتحانه به من گفت: « امروز یک نفر می خواهد با تو حرف بزند. فکر می کنم خیلی برایت جالب باشد.» بعد از اتاق بیرون رفت.

دلم می لرزید. مضطرب شده بودم. مطمئن بودم ملاقات معمولی از طرف خانواده ام نیست. با آن حالت فاتحانه حاجی کسی بود که حضور او برایم تکان دهنده می شد. در آن جو بایکوت مرا جز معدودی دوست خود نمی پنداشتند. آخر چه کسی می توانست باشد؟

در آن دقایق تنهایی دهها فکر از ذهنم خنجر خورد. لحظات رویارویی من با علی برایم تداعی شده بود. هیجان و تمنای وجودم در چشمانم جمع شده بود و به در خیره مانده بودم.

بالاخره در باز شد و من با چشمانم گرد و از حدقه بیرون آمده، دوست صمیمی ام پروین مردوخ را با چادر مشکی و مقنعه دیدم که وارد اتاق شد و بسوی من آمد.

شوکه شده بودم. باورکردنی برایم نبود. پروین این دختر مبارز کرد، این اسوه مقاومت و تحمل شکنجه ها، این و این و....

می خواستم با تمام قوا فریاد بکشم نه! این واقعیت ندارد، این پروین نیست که برگشته.

آخر او تنها دوست و آرامش دهنده من در آن شرایط سخت برایم مانده بود.

مکانیسم پس زدن وقایع برای عدم حس درد آن کارساز نبود و من مجبور به رویارویی با این واقعیت تلخ بودم.

پروین کنارم نشست. بی حرکت و بی کلام خیره به او ماندم.

او شروع به صحبت کرد، اینکه چرا برگشته، مذهبی شده، خدا و دین را قبول کرده، نماز

میخواند و حتی گرایش به شیعه پیدا کرده است و چرا و چرا....

کلامی از من بر نمی آمد، اما سراپا گوش شده بودم. پروین می گوید و می گوید.

او از لحظات برگشت خود آنچنان واقعی و با شور و هیجان تعریف میکرد که تمام گفته های او برایم مانند فیلمی به تصویر درآمده بودند.

پروین در جعبه ها غرق در دنیای خود نشسته بود. مردی روحانی در کالبد و شکل بسیار

بزرگتری از انسانهای معمولی، در لباس روحانیون، با شالی سبز دور سر و گردنش به سراغ

او می آید و آرام و با محبت دست بر شانه پروین گذاشته و با تانی و صدائی گیرا می گوید:

«پاشو! پاشو! پاشو و بیا و نماز بخوان!»

پروین ادامه می دهد که بعد از این واقعه او احساس می کند باید نماز بخواند و نمیخواهد که

دیگر در جعبه ها بنشیند. او برمی خیزد و میخواهد که او را برای نماز ببرند.

پروین از این صحنه ها نه بعنوان یک خواب و رویا بلکه یک واقعیت عینی قابل لمس برای

خودش تعریف می کرد.

با خودم گفتم: «آیا پروین دیوانه و روانی شده؟ دچار توهمات شده؟ او چه می گوید؟ این دیگر

چه مقوله ای است که با آن روبرو شده ام»

آنقدر گیج و منگ شده بودم که نمی توانستم حتی برای او دلسوزی کنم.

پروین ادامه می دهد و از دور کردن شیطان از وجودش می گوید. در حین صحبت از شیطان به دستانش حرکات خاصی می داد، مشت خود را به حالت چنگ باز و بسته می کرد و روی بازوهایش می کشید و می گفت:

«من شیطان را از خودم دور کردم. سیبا! من پیش تو آمدم که از تو بخواهم تو هم بسوی خدا بیائی و در اینجا بیشتر ننشینی. این مبارزه ها بیهوده است. من از حاجی خواستم که با تو حرف بزنم. خواهش می کنم کمی فکر کن و اینجا دیگر نمان!»

دیدن پروین با آن حالات روحی اش با برگشت او به سوی مذهب و دین، ارشاد و هدایت من، مثل یک جرقه ای بر آن زمینه های درونی من بود.

افکار و ذهنیاتم این بار باز به شکل غیرقابل تصویری شکسته شده بودند.

یکی از شاخص های شکوفائی روان انسان در میزان حیرتها و شگفتی های او نهفته است.

روایتی از امام علی نیز به نوعی بی ارتباط با این شاخص و شکوفائی انسان نیست.

علی می گوید: «خدا را نشناختم جز در شکستن اراده هایم، هرآنچه اراده و تصور کردم، او خلافتش را نشان داد.»

در این حقیقت والا و در آن شاخص روانشناسانه حیرت و شکسته شدن باورها و تصورات

همگی آستن دریافتها و دانسته های نو هستند که بیارآورنده شکوفائی انسان خواهند بود

و زندان این عرصه پربار زندگی من چه بسیار حیرتها و شگفتی هائی را با پیایی شکاندن تصورات و باورها و اراده هایم برایم به ارمغان آوردند.

پروین گفت و گفت و گفت، بعد او بدون اینکه کوچکترین عکس العملی از من ببیند اتاق را ترک کرد و این آخرین باری بود که من پروین را دیدم.

من از رژیم و جمهوری اسلامی و تمام وابستگان او متنفر بودم ولی می دیدم که باز من از

پروین هم مثل علی نفرت ندارم هرچند در جبهه دشمنان من قرار گرفته بود. او داوطلبانه، با

قصد و نیت خالصانه برای گفتگو و ارشاد من آمده بود. این مساله بیشتر باعث شد که من در

تصمیم خود در دفاع علنی از اعتقاداتم راسختر گردم.

من در مصاحبه ام با رادیو زمانه در اواخر سال 2006 از پروین نام بردم و گفتم که آرزوی دیدارش را دارم. امید داشتم شاید توسط این مصاحبه او را پیدا کنم.

مدتی کوتاه بعد آن، تصادفاً برادرش معین با من در ارتباط قرار گرفت. من از طریق او فهمیدم که پروین در سوئد زندگی می کند و توسط معین برایش ایمیلی فرستادم و از این مآقع که اینجا نوشته ام برایش گفتم.

متأسفانه عکس العمل پروین بسیار تند بود. او متن نوشته های من را در باره خودش حاشا کرد و به معین پیغام داد که بدلیل این نوشته ها حاضر به ارتباط مجدد با من نیست. خواهرش لاله نیز همینطور. بهر حال جا برای اعتراض و انتقاد همه دوستان باز است و من نظرات همه را در سایت و کتابهای خودم خواهم آورد. امیدوارم که همه به دور از برخوردهای صرفاً هیجانی شنوای نظرات همدیگر باشیم.

با خود گفتم: «از هم‌زمانم، از گروهم، از زندانیان مبارز در زندان، از همسر و خانواده و فامیلم، از همه و همه بریده ام. پروین هم آخرین بازمانده از هم‌زمان و دوستانم بود.

پس برایم چه مانده؟ جز اعتقاد و ایدئولوژی من.»

می گفتم: «اگر روزی روزگاری که برایم بعید بود، آزاد شوم باز هم بلشویکی تنها خواهم ماند و تنها مبارزه را ادامه خواهم داد. عمری دیگر برایم باقی نمانده، در این جعبه ها بدور از دسترس دیگران به چه امیدی زنده ام، از چه می ترسم؟ از اعدام؟

پاشو! پاشو! و از این تنها رشته وجودیت دفاع کن! پاشو!»

در این مدت تضادها و تناقضاتم و نقد و بررسی درونی ام با فراخوانهای تحریک آمیز حاجی مرا به دفاع از مواضع اعتقادی ام رسانده بود ولی رویارویی با پروین جرقة این حرکت را در من زد و من تصمیم قطعی خود را گرفتم.

چند روز بعد من دست بلند کردم و خواستم با حاجی حرف بزنم. در این زمان توابع مراقب در جعبه ها از افراد خشن و نادان مثل زهره شاه حسینی ها نبودند.

همانگونه که روش حاج آقا ظاهر مسالمت آمیز به خود گرفته بود، توابع مراقب هم از افراد متدین و آرام و متین انتخاب می شدند که نقششان بیشتر ارشادی باشد.

با درخواست داوطلبانه من به گفتگو با حاج آقا، آنها امیدوار به بازگشت یک زندانی دیگر از جعبه ها شدند. فکر کردند که من هم به حاجی می خواهم بگویم، بس است، من فکرها را کرده ام و نمی خواهم دیگر اینجا بنشینم.

طرفهای شب حاجی به سراغم آمد و مرا به سالنی برد. او کنار من نشست و خواست که چشم بندم را بردارم. من رو به او شروع به صحبت کردم:

« حاج آقا! شما همیشه در جمع زندانیان مطرح کردید چرا کسی نیست از مواضع و اعتقاداتش دفاع کند و حاضرید حتی تریبون را در اختیار چنین کسی قرار دهید. حال من اعلام میکنم که میخواهم صریحا از مواضع کمونیستی ام دفاع کنم. اگر شما راست می گوئید تریبون را در اختیارم قرار دهید. من اعتقادات خود را بسیار برتر از مذهب شما می دانم ولی بر این باورم که شما هرگز این تریبون را در اختیار مخالفان خود قرار نمی دهید.»

حاجی متعجب و حیرت زده لحظاتی به من خیره شد، بعد گفت: «خیلی خوشحالم. این نشانه صداقت توست، اما حضری که الان هم از اعتقاداتت دفاع کنی؟»

- آره، حالا برایم فرق نمی کند. به این نقطه رسیده ام که درهمه جا و در هرشرایطی حتی زیر شکنجه و شلاق دشمنانم همان را نشان دهم که هستم.

- من توانائی زیادی برای بحث ایدئولوژیکی ندارم ولی برایم از اعتقاداتت بگو!

من شروع به بیان نقطه نظرات سوسیالیستی ام کردم. از جامعه اشتراکی، مالکیت عمومی، شوراهای کارگری، تنفرم از سرمایه داری و ایده آلهایم گفتم.

من حرف میزد اما می دیدم کینه و نفرتم مثل سابق نیست. انگار مجموعه شرایط و این نقطه آغاز در گفتگوی مستقیم با رفتار گرم و صمیمانه حاجی یخ انزجارم را آب کرده بود.

حاجی هم به آرزویش رسیده بود که کسی با او صریح باشد و صادقانه در برابرش بایستد. او این را یک ارزش والائی می دید. از اینرو من برایش بسیار با اهمیت شده بودم.

با تانی و با احترام با من بحث می کرد. او هم در باره مسائل مختلف مثل شوراهای اسلامی حرف زد و ابراز تمایل کرد این مباحث را ادامه دهیم. می گفت بضاعت علمی اش کم است ولی شدیداً به اسلام و مذهب پای بند و وابسته می باشد و برای حفظ آن هر کاری می کند.

به سر جای خودم برگردانده شدم. بحث با حاجی ملایم ترم کرده بود. انگار منتظر تلنگری بودم تا مقاومت در برابر او سستتر گردد. روز بعد حاجی خودش به سراغم آمد.

- من فکر کردم که از عهده مباحث تو نمی توانم برآیم. دوست داری با آقای موسوی مسئول ایدئولوژیک زندان وارد بحث بشوی؟

- باشه، مایلیم.

آقای موسوی در پیش زندانیان به آقای دیالکتیک معروف بود. بحثهای او برای ما تکراری بود. نوارهای ویدئویی او را مرتب برای ما گذاشته بودند.

حاجی مرا پیش او برد. او مردی قد بلند، لاغر، با ظاهری خشک و علمی بود.

آقای موسوی در یک طرف میز بلندی نشسته بود و من در طرف دیگر. من و او شروع به بحث منطقی و علمی کردیم هر چند در شرایطی نابرابر.

جو پردرد زندان تاثیرات نامطلوب خود را ناخودآگاه در ما گذاشته بود و وجود خسته و درمانده ما در آن سنگینی یک طرفه بدنیاال پذیرش منطقی می گشت که بار آن نابرابری را بکاهد.

شروع به بحث در باره جهان بینی هایمان کردیم. من از ماتریالیسم دیالکتیک دفاع کردم، از سیال بودن و دینامیک بودن جهان، از ارتباط ارگانیک تمامی موجودات در آن و...

و او بحث روح را به میان کشید، بحث ماورالطبیعه و متافیزیک، و بعد از مدتی پرسید:

« آیا جهان فقط به صورت ماده و در سه حالت جامد، مایع، گاز هست؟ »

- نه! به غیر از ماده، انرژی هم هست.

- فقط ماده و انرژی؟ ماورا آن چیست؟ آیا ماورائی وجود ندارد؟

در برابر سوال او ماندم. نمی دانم چه حالتی شدم. به او گفتم بحث را بعدا ادامه می دهیم.

به یاد بحثی افتادم که چند ماه پیش با یکی از بچه های سهند داشتم. شمائی از چهره اش در ذهنم است، اسمش شاید لاله. او دختری قشنگ و آرام بود و از نظر تئوری نسبتا بالا.

ما با هم بحث ایدئولوژیکی در باره عشق و احساسات مختلف انسانی داشتیم. بعد از ساعاتی کلنجار، عجز و ناتوانی ما در توصیف و بیان این احساسات، بویژه مفهوم عشق بارز بود.

کمبود بضاعت فکری و روحی مرا به توجیه تهاجمی و نفی گرایانه آن کشانده بود ولی آیا خفتگی این احساسات عشقی در من ناقض و نافی وجود آن بودند؟

این مبحث کلیدی با تاثیرات خاص خود در گوشه ای از ذهنم بودند تا بموقع خود را نشان دهند و الان محل تلاقی آن با این بحث و سوال آقای موسوی بود.

بنیه علمی آقای موسوی آنچنان بالا نبود و روح علم با وجودش عجین نشده بود. گوئی بسیاری از مسائل تنها محفوظه مغزش شده بودند، اما برای من کاچی به از هیچی بود. او در موضع مخالف و با طرح سوالاتش به حرکت و خیزش مغز من سرعت می داد.

در دومین جلسه بحث زیربنای دیدگاه ماتریالیستی ام را سست دیدم.

قوه احساسی درونم سالها در تنهایی و انزوا به گوشه ای رانده شده بود. حال با این کنکاشها و پرسش و پاسخ با آن زمینه دردها و فشارها طلب تکیه گاهی می کرد.

وجود تمنای تکیه به نیروی شعورمند و آگاهمند حاکم بر جهان را داشت، که خود را وصل به آن ببینم. قطره آبی بودم دور از دریا، حال نیاز وصل به دریا برایم برجسته شده بود.

من محتاج بودم، محتاج این قدرت، تا باز خود را زنده احساس کنم، معنا داشته باشم تا با او سخن بگویم، فریادهای گلویم را با صدا کردنش به بیرون بریزم و بعد از سالها خشکسالی چشمانم، آبشار اشکهایم را جاری سازم.

موقع خروج از اتاق آقای موسوی، چندی از بچه های برگشته از جعبه ها را دیدم. آنها برای شرکت در کلاس آمده بودند و در آن طرف اتاق نشسته بودند. با دیدن من خوشحال شده و با ایما و اشاره از دور به من گفتند: «سیبا! برگردد! سیبا! بیا پیش ما!»

- نه! نمی توانم! الان نمی توانم! یک پایم آنجاست یک پایم اینجا.

به جعبه ها برگردانده شدم و آن شب استثنائی آغاز شد:

سرجایم بودم و به تمام وقایع پیش آمده فکر می کردم. با گذشت زمان کم کم احساس کردم سرعت حرکت مغز من بیشتر و بیشتر می شود، بیشتر و بیشتر و باز هم بیشتر.

مغزم مانند موتورهای کارخانه با سرعت زیاد درست مثل فیلم چارلی چاپلین به حرکت افتاده بود و ایستائی نداشت. به هیچ طریقی قدرت نگهداشتن حرکت آنها را نداشتم.

موتورها می چرخیدند و می چرخیدند و مغزم کار میکرد و کار میکرد. از شدت پرکاری آن دستانم را روی شقیقه هایم گذاشته بودم تا شاید کمی از سرعت حرکت آن بکاهم.

این اولین سیمپتوم یا نشانه به اصطلاح بیماری "مانی" من بود که بعدها نام آن را بر حالات من نهادند. "مانی" که همه چیز در آن، حالت اغراق و اکستریم و هیپراکتیو دارد.

بیماری که تا به امروز آن را در خودم به عنوان نقص سلامتی و ناهنجاری نپذیرفته ام. 15 ساعت مغز من بی وقفه کار کرد و کار کرد. یک لحظه خواب نداشتم.

فشار حرکت موتور فکری ام بسیار زیاد بود ولی من از شوق فهمیدن آنها و وفور دریافت مفاهیم و علوم بی نهایت مشعوف بودم.

لایه های مغزم، گره های فکری ام مانند گلبرگهای گلی یکی پس از دیگری باز می شدند و من می فهمیدم و می فهمیدم و می فهمیدم. روان و جاری.

شادی ام لحظه به لحظه فزونتر میشد اما از سرعت زیاد مغزم هم هول و هراس برم داشته بود. احساس میکردم تمام کائنات و همه چیز در جهان شعور و احساس دارند. این دریافت شوق عجیبی به من داده بود. اراده و اختیار و تصمیم برای فکر کردن نقشی نداشتند. همه چیز خود بخود پیش می رفت و در جایگاه خود قرار می گرفت.

از فشار تضادها و تناقضات درونم دیگر خبری نبود. انگار مانند بمبی متراکم که از شدت پری یکدفعه به سمت بیرون منفجر می شود، آن فشارها نیز به ناگه محو شده بودند.

روشنی و زلالی را در وجودم لمس می کردم.

تواب مراقب که دختری آرام و مهربان بود، برای بردن من به دستشویی سراغم آمد. درازای دستشویی حدودا 3m بود. یک دفعه حالت خاصی به من دست داد.

بعد از 6 سال که چشمانم اشکی به خود ندیده بودند به ناگه سیل اشکهایم آنچنان جاری گشتند که از شدت آن از خود بی خود شدم. آبشاری فرح بخش و زیبا از قطرات اشک که اراده و اختیاری بر آن نبود و نمی خواستم هیچ مانعی بر آن باشد.

در آن محوطه دستشویی اینور و آنور میرفتم، با خود حرف می زدم، اشک می ریختم و این طرف و آن طرف می افتادم.

دخترک تو اب عاجز و ناتوان خواست کاری بکند. با اشاره ای به او فهماندم: «رهایم بگذار!» او بهت زده و با ترحم کناری ایستاده بود و نگاهم می کرد. با سیل اشک افتان و خیزان تکرار می کردم: «می خواهم توبه کنم! می خواهم توبه کنم! می خواهم بسوی خدا برگردم! بسوی او، بسوی او، می خواهم غسل توبه کنم.»

احساس گناه شدیدی به من دست داده بود. گوئی بار گناه عالم بر دوشم سنگینی می کرد. توسلی جز به خدا و مذهبی که از کوچکی به ما آموخته بودند نداشتیم. شاید اگر در هند زاده شده بودم، در شرایطی مشابه به خدای برهمنائی یا بودائی یا هندوها متوسل می شدم. مذهب من، تکیه گاهی شده بود که خودآگاه و ناخودآگاه بار فشاراتم را کم می کرد.

از زمان بی دینی و ضد خدا بودنم احساس گناه به من دست داده بود. گریه و زاری و توبه و امید به پذیرش آن از طرف خدا آرامم میکرد. بعد از آن در زندگی ام بویژه درحالات خاص عرفانی و روحانی یا خلسه و ترانس، گریه و اشک نقش بسیارمهم و زیبایی را در آرامش و لطافت روح من داشتند.

دخترک تو اب از من به حاج آقا گزارش داد. مرا پیش او بردند. حاجی وقتی مرا با آن حالات روحی دگرگون دید دریافت که من در شرایط عادی نیستم. برای او هم غریب بود. از آن موقع رابطه ویژه ای بین من و حاجی ایجاد شد. نگاه و رفتار و حرفهایش طور دیگری شدند. او احساس مقدس و ارانه و بسیار احترام آمیزی به من پیدا می کند. حاجی مرتب به من سرمیزد. به حرفهایم گوش میداد. با گریه ها و حالاتم همراهی میکرد. مراقب بود آزاری به من نرسد. سعی می کرد خواسته هایم را برآورد می گفت:

«شبها به خانه ام نمی روم. 15 کیلو وزن کم کرده ام.»

مهر و محبت خالصانه او را احساس می کردم. حال نه تنها از او نفرت و کینه نداشتیم بلکه به او واقعا علاقه مند شده و دوستش داشتیم. احساس نفرت و مبارزه با جمهوری اسلامی هم نداشتیم و شوق زیادی از پذیرش آن به من دست داده بود.

درتابوتها به جایی رسیده بودم که با نفی همه جریانات تنها ریسمان وصلم اعتقادات کمونیستی مانده بود و میخواستیم به فرض محال درصورت آزادی ام تک و تنها مبارزه ام را ادامه دهم.

حال من تنها کجا؟! و قبول یک حکومت حاکم با میلیونها انسان طرفدار آن وبا پشتوانه های مادی و معنوی زیاد آن کجا؟!!

بله! من دیگر برگشته بودم. بازگشت بسوی خدا و مذهب و در پی آن قبول جمهوری اسلامی. حاجی امکان تماس تلفنی با خانواده ام را فراهم کرد. تمام مدت با فریاد و شادی و گریه به پدر و مادرم می گفتم: «مامان من مسلمان شده ام، مسلمان شده ام! من دیگر کمونیست نیستم. من به خدا ایمان آورده ام.»

صدای گریه بلند مادرم از شادی به گوشم می رسید: «خیلی خوشحالم سیبا! خیلی! من ترا از خدا خواسته بودم، از خدا، از حضرت زینب، خیلی خوشحالم تو برگشتی و خدا را قبول داری. من ترا از حضرت زینب گرفته ام. من هدایت ترا از او خواسته بودم.»

مادرم با وجودیکه طرفدار جمهوری اسلامی نبود ولی مذهبی بود و همیشه از کمونیست بودن من رنج می برد. او بعدها برایم تعریف کرد در دوران جعبه ها که ما همه ممنوع الملاقات بودیم او به یکی از دوستانش که عازم سوریه بود نامه ای می دهد تا در ضریح حضرت زینب بیاندازد.

مادرم به دوستش می گوید که محتوای این نامه در رابطه با سیاست و ضمن آرزوی خبر گرفتن از من، هدایت و بازگشت من را بسوی خدا و دین طالب شده است. در همان زمان من از حاجی اجازه می خواهم که با چند نفر از بچه هائی که هنوز در جعبه ها بودند صحبت کنم، به عبارتی بالای سر آنها بروم.

حاجی متوجه حالتهای غیر عادی من بود لذا مردّد رو به من گفت:

«حتما لازم نیست که تو این کار را بکنی.»

- خواهش می کنم اجازه بدهید حاج آقا! شاید کمی بتوانم روی آنها تاثیر بگذارم.

- تو بهتره بیشتر به خودت برسی و آرامش پیدا کنی.

- ولی این برخورد با بچه ها هم مرا آرام می کند. این برای خودم اهمیت دارد.

- خوب، با چه کسانی می خواهی صحبت کنی؟



زیبا و فرآن، مادر زیبا

من اسم سه نفر را می گویم.
 کتابیون بقائی، سهندی، از خط دهنده های زندان. او با من هیچوقت حرف نمی زد ولی من
 دورادور از او خوشم می آمد.
 نفر بعدی نادیا مستور، یک دختر هوادار پیکار، 20 ساله، سبزه و بانمک با صورت گرد و
 موهای صاف. او خیلی غدّ و سرسخت بود. صافی و سادگی و غدّی اش را دوست داشتم.
 نفر سوم دختری احتمالا هوادار راه کارگر. رفتار دوستانه اش با همه علت انتخاب من بود.
 بالای سر کتابیون رفتم. شاید 10-15 دقیقه یا بیشتر برایش حرف زدم.
 او بی هیچ کلامی گه گاه نیم نگاهی به من می انداخت. حالتش برایم غریب نبود. درست مثل
 من در رابطه با پروین مردوخ. با این تفاوت که بین من و پروین رابطه عاطفی عمیقی بود.
 بعید میدانستم که کتابیون و آن دو نفر دیگر اندک محبتی به من در دلشان داشتند.
 نادیا هم برخورد مشابهی داشت و با همان غدّی اش حتی از نیم نگاهی به من دریغ کرد.

نگرانی و تردید حاجی در اجازه به من صحت خود را آنگاه نشان داد که من با آن دختر
سومی روبرو شدم. دختری که از او تصویری نه کامل روشن در ذهن دارم.

یا قادر! اسمش چه بود؟ چه خوب می شد دوباره او را روزی می دیدم. اوئی که نظاره گری
بهت زده به مجنونی شده بود که از زیباترین صحنه های زندگی اش را لمس می کرد.

سالن بزرگی بود که این بچه ها را در آن نگاه داشته بودند. پیش او رفتم و کنارش نشستم.
فشار حرف زدن داشتم. می خواستم حداقل آنهایی که کمی قبولشان دارم شنوایم باشند. امیدم به
درک آنها بیشتر بود.

شروع به صحبت کردم. حرف زدم و حرف زدم. کم کم احساس کردم که باز حالتهایم تغییر
می کنند، اما این بار طوری دیگر.

وقتی درحین صحبت به کلمه صداقت رسیدم. دیدم نمی توانم این کلمه را تلفظ کنم.
در حال بیان این جمله بودم: «من، من با خودم صادق شدم صا صا صا د ق ق شدم. مفهوم
ص ص ص دا دا... دا دا....

میخواستم به او بگویم که من مفهوم صداقت را فهمیدم که در کلمه صداقت ماندم.
این کلمه بقدری بر وجودم سنگینی میکرد که نمی توانستم به هیچ وجه آن را به اتمام برسانم.
به "دا" صداقت رسیده بودم که دیگر نفهمیدم چی شدم.

بدنم نرم و افتان شد. شل و ول شدم. دستانم لای موهایم رفت و موهایم پریشان شدند.
حالت بسیار زیبایی بود. بسیار بسیار لذت بخش!

مثل مستها، مثل کسانی که در خلسه میروند یا رقص سماع می کنند.
تمام بدنم بدون اراده من مانند کسانی که از بالای تپه ای سرسبز و زیبا به پائین قل می خورند
و دیگر کنترلی بر خود ندارند، به حرکت درآمد و چرخان طول سالن را طی می کرد و به
جلو می رفت و جلو.

لحظاتی بعد بالای سرم چند تن از توابعین را دیدم که با ترحم دورم جمع شده بودند. یکی از
آنها بازویم را ماساژ می داد. نمی خواستم از آن حال بیرون بیایم و با کسی حرف بزنم.
با ایما و اشاره می خواستم به او بفهمانم:

« رهایم بگذار! من حالم خیلی خوب است. دست تو بر روی بدنم سنگینی می کند و... »

در همان حال صدای یکی از توابعین به نام پروین بازرگان- قبلا از هواداران اقلیت- به گوشم رسید که با ترحم و دلسوزی می گفت: « سیبا! نماز و دعای کمیل بخون! خیلی خوبه! حالت بهتر میشه. » نا داشتم و نمی خواستم به کسی جوابی بدهم.

در آن موقع نماز نمیخواندم. به وجود یک نیروئی پی برده بودم ولی ستایش او آنهم به صورت نماز و دعا برایم هنوز جائی نداشت. حرف پروین کمی اذیتم کرد.

نمی توانستم به آنها بفهمانم: « حالم بهترینه و من از شدت شوق و لذت بی حال شده ام. لطفا بگذارید توی این حال بمانم. »

به حاجی همه گزارشات داده شدند.

حاجی دیگر نصیحتم نمی کرد. گاهی دقایقی خیره به من نگاه میکرد. نمیدانست چه بگوید، چه پرسد و چه بکند. این حالات مرا نمی فهمید ولی حس او و محبتی که از من در دلش نشسته بود جهت دهنده حرکات و تصمیمات او شده بود که در برابرم مقاومت نکند.

با آن سه نفر حرف زده بودم ولی برایم کافی نبودند. فوران سخن در وجودم رو به خروش بود. این نیز از علائم بیماری " مانی " بود،

پرحرفی و فشار حرف زدن و گفتن و گفتن سیری ناپذیر و بدون کنترل بر آن.

سخن در پرتاب به بیرون جهت خود را نمی شناخت و پراکنده گوئی، حاشیه پردازی و این شاخه، آن شاخه پریدنها اجتناب ناپذیر بود.

به حاجی پیشنهاد می کنم به من امکان مصاحبه در حضور زندانیان بدهد. مصاحبه ها ویدئویی و مدار بسته بودند. حاجی نمیتوانست حدس بزند که چه حالتی در حین هیجان مصاحبه ممکن است به من دست بدهند.

باز با حالت نگرانی و تردید گفت:

« اصلا لازم نیست تو مصاحبه بکنی. کمی صبر کن تا روحیه ات ... » و حرفش را نیمه تمام می گذارد. نمی خواست من احساس بیماری و غیر عادی بودن کنم.

- اما حاج آقا! من باید حرف بزنم. باید به همه حرفهایم را بگویم!

- احساس وظیفه و رسالت می کنی؟! -

- بله تا حدی، ولی بیشتر آرامش خودم هست. با این مصاحبه کمی ارضا می شوم.

حاجی مکث می کند. برای او تصمیم راحتی نبود. او می دانست این یک مصاحبه معمولی نیست که فقط با معرفی شخص و ابراز انزجار به پایان رسد. محتوایش نیز برای من قابل القا و دیکنه نبود. پیامدهای آن نامشخص بودند.

خواهش و تمنا و درک نیاز من و شاید این فکر که من شخص نسبتاً معروف و مبارزی برای دیگر زندانیان بودم و تاثیر این مصاحبه در هر حال نمی توانست کم باشد و شاید عوامل دیگر باعث شدند که او به خواسته من جواب آری بدهد.

من با شور و شوق فراوان برای یک مصاحبه در حضور 3-4 هزار نفر آماده شدم.

می خواستم در ذهنم مرور کنم که چه بگویم، اما انگار این مغز نظم و ترتیب نمی پذیرفت. خود را رها کرده و گفتم: «هر چه بادا باد!»

انبوه زندانیان در جلویم نشسته بودند. مردان در جلو و زنان در عقب. شاید 2-3000 نفر. حاجی در معرفی من کمی مکث می کند تا حاضران را بیشتر مشتاق سازد.

بعد پشت تریبون قرار گرفتم. با بردن نام خمینی صدای صلوات بلند حاضران به گوشم رسید. احساس عجیبی داشتم. با حیرت و حسرت آنها را نگاه می کردم. می خواستم من هم صلوات بفرستم، اما زبانم نمی چرخید. احساس فاصله با آنها می کردم.

شروع به سخنرانی کردم. از گذشته ام گفتم، از دوران کمونیست بودنم، از تضادها و تناقضاتم و ... گفتم و گفتم، بی محابا و بی ملاحظه و بدون کنترلی برخودم.

گفتم که چرا دیگر کمونیست نیستم. از امام حسین حرف زدم. از خمینی و شخصیت هایی که روی من تاثیر گذاشته بودند و از اینکه جمهوری اسلامی را قبول کرده ام.

تمام حاضران سراپا گوش شده بودند. افرادی که به چشم می خوردند مشتاقانه و بی حرکت با حالت نیم خیز نگاهم می کردند تا مبادا کلامی یا حالتی را از من در نیابند.

در حین صحبت کم کم حالتم تغییر کرد. باز سیل اشکهایم جاری شدند. حرف می زدم و گریه، و باز حرف و گریه، این گریه ها هم قشنگ بودند.

بعدها عده ای از آن به عنوان "گریه های هیستریک" یاد می کردند.

در همان حین یک دفعه این جمله را گفتم: «من علی را کشتم، من علی را کشتم، آره، من علی را کشتم.....» نمی دانم چرا این را مرتب تکرار میکردم. شاید با این احساس که من در کشته شدن او نقش داشتم. نمی دانم، اراده و فکری بر ادای کلمات جاری شده بر زبانم نبود.

شاید 1-2 ساعتی مصاحبه من طول کشید. کمنتارها و تفسیرهای مختلف در باره من داده شدند که بعدها به گوشم رسیدند. این مصاحبه تکان دهنده جو زندان را متغیر و متشنج کرده بود و همه را وادار به عکس العملی.

بازجویی که از اوین برای کاری آمده بود، متأثر از مصاحبه من رو به حاجی می گوید: «اگر این زن خدائی است پس ما چه هستیم. خوشا به حالش!» حاجی برایم از او نقل قول کرد.

از بند 8 گفته بودند: «حاجی سیبا را دیوانه و روانی کرده»

یک زندانی از بند پسرها: «مصاحبه سیبا کمر من را شکست. به سیبا بگوئید چرا احساس کشتن علی را دارد، نگذارید او احساس گناه در باره علی داشته باشد.»

یادم نمی آید چه کسی این پیام را برای من آورد ولی این جمله بین من و آن زندانی از همان موقع احساس عمیقی ایجاد کرد که تا امروز هست.» و دهها نظرات و تفاسیر دیگر.

فیلم ویدئویی مصاحبه من قطعا در زندان موجود است. امیدوارم روزی با دسترسی همگان به این اسناد، خودم و دیگران ناظرانی بی طرف بر آن باشیم.

هنوز به بند 3 منتقل نشده بودم. نمیدانم این چند روز کجا بودم، کجا میخوابیدم، چی میخوردم، چشم بند داشتم، نداشتم و... فقط میدانم که دیگر در تابوتها نبودم. عالمی بود عجیب!

گوئی بعد از مصاحبه ام بود که شبی زیبا و فراموش نشدنی از این اوقات برایم جاودانه شد.

در اتاقی بودم. از نیمه های شب گذشته بود. حدودهای 2-3 قبل از سحر بود.

نیروئی مرا آرام بیدار کرد.

روی تخت دیگر نبودم، بلکه در وسط اتاق ایستاده بودم. اتاق کاملا تاریک بود تاریک تاریک.

اصلا خواب آلود نبودم. بیدار بیدار، سرحال و سرزنده.

قلبم با شور و شوق به تپش در آمده بود. هیجان و آرامش در ترکیبی زیبا وجودم را فرا گرفته بود. شاد شاد بودم. آن تاریکی و فضای مطبوع را با دستانم حس و لمس می کردم.

بله! هوا و فضا و هستی را لمس می کردم. لمس هوا! لمس فضا! لمس هستی!

با هیجان دلنشینی دستم را در آن تاریکی روی فضا و هوا کشیدم و باز بیشتر و بیشتر.

نمی دانم آه! آیا با این قلم و کلمات می توانم آن حس را به روی کاغذ بیاورم.

لمس هوا، فضا، تاریکی و هستی، شادی ام را فرونتر کرد، و کم کم زبان و کلامم نیز با آن احساس لمس همراه شد و بلند گفتم:

«خدا خدا خدا!! دارم حس می کنم. خدا خدا!! لمست می کنم! دارم لمست میکنم.

وای! وای! چه لذت بخشی تو! چه دلنشینی تو! چه حیات بخشی تو! دارم حس می کنم! آره، آره! می خواهم بپرستم، بپرستم!»

و آنجا بعد از سالها احساس نیاز به نماز و ستایش او کردم و اولین نماز من نماز شبم در آن لحظات زیبا شد. چند رکعت، چگونه، باوضو بی وضو، فارسی، عربی نمی دانم.

فقط می دانم که او را ستایش می کردم، ستایشی که سراپا شور و لذت شده بودم.

بعد از آن شب بود که نماز و دعا و آن کلمات عربی و حتی فرستادن صلوات هائی که در مصاحبه بر ایم غریب بودند در وجودم جا و مکان پیدا کرده و با زبان و کلامم آشنا شدند.

حاجی دلش می خواست کاری برای من بکند. او ترتیب ملاقات با خانواده ام را می دهد. پدر و مادرم هر دو آمده بودند. بعد از ماهها آنها را می دیدم، هرچند از پشت شیشه.

برخلاف همیشه کس دیگری در سالن نبود و محدودیت چندانی برای صحبت نداشتیم. با گرفتن گوشی در دستم شروع به سخنرانی کردم. باز آتشفشان حرف و سخن بود که از وجودم به بیرون پرتاب می شدند.

مادرم در ملاقاتهای قبلی نصیحت کرده بود که دست از مبارزه و سیاست بکشم، ضد دین و مذهب نباشم. حالا می دیدند که من از باور به خدا حرف می زنم.

مادر و پدرم هر دو از خوشحالی گریه میکردند.

هرگز آن صحنه را از پدرم فراموش نمیکنم که چگونه با شنیدن حرفهای من سیل اشکهایش جاری شده بود، بی تابانه به اینور و آنور می رفت و با خود حرف میزد و دستهایش را بالا می برد و شکر می کرد.

در آن سالن عکس بزرگی از آیت الله منتظری بود.

یک دفعه بی اراده، پدرم گریان به سوی آن عکس رفته و با آن شروع به حرف زدن می کند: « من از تو تشکر می کنم، از تو، که دخترم را به من برگرداندی و اینکه او حالا یک انسان خدائی شده است و...»



آجان، پدر زیبا

بعد از ملاقات، حاجی پدر و مادرم را به اتاقی راهنمایی کرد و مرا پیش آنها خواند. مادرم هیجان زده نمیدانست چگونه مرا لمس کند و بعد از 2.5 سال به سر و صورت دخترش دست بکشد.

حاجی پشت میز نشست. پدر و مادرم طرف دیگر میز و من هم در روی یک صندلی کنار میز. حاجی شروع به صحبت کرد:

« این دختر شما جواهری بود که روی آن گرد و خاک نشسته بود. حالا این گرد و خاک کنار رفته و این جواهر ماهیت خود را نشان می دهد. شما افتخار کنید به چنین دختر پاک و الهی. من خودم با جان و دل به دختر شما کمک می کنم.»

پدرم آنقدر خوشحال شده بود که دسته چک اش را بیرون آورد و یک چک 100000 تومانی برای رفاه زندانیان امضا کرد و به حاجی داد.

روز انتقال من به بند 3 رسید.

بعد از ماهها وارد جمع می شدم. شور و هیجان عجیبی داشتم.

10-15 نفر برای استقبال به قسمت جلویی بند آمده بودند. سرشار از عشق و محبت به دوستانم بودم. از استقبال کننده ها دکتر سوسن نیلی، مینو مادر بهمن و یک دختر پیکاری که در زمان بایکوت کم و بیش با من ارتباط داشت یاد می آیند.

همه مرا با گرمی و صمیمیت در آغوش گرفتند. در حین این بغل کردنها باز حالم دگرگون شد. از شدت شور و شغف و فراوانی هیجان، سه بار در همان حال در آغوش آنها بی حال شدم و به اینور و آنور افتادم.

سوسن نیلی مرا بوسید: «سیبا! خیلی خوشحالم که ترا می بینم. مصاحبه ات مرا بسیار متأثر کرد.» مینو هم همین طور. از بچه های دیگر هیچ تصویری به یاد ندارم.

آن دختر پیکاری چند روز بعد در گفتگویی با من دستم را در دستش گرفت و بوسید. حالت مقدس و پاکی برای او داشتم. رابطه قشنگ و پراحساسی بین ما بوجود آمده بود. او هم برگشته بود. می خواست من از حالات و روحیاتم برایش حرف بزنم.

در بند 3 سوسن مولوی را دیدم که از او در ابتدای کتاب یاد کردم.

او هم از مصاحبه من بسیار متأثر شده بود. می گفت احساسش به من نسبت به قبل از دستگیری ام خیلی بهتر شده و حالا حداقل می تواند راحت با من حرف بزند.

سوسن از دیسپلین و برخورد‌های کلیشه ای من تنفر داشت، درست برعکس حالتش به علی.

سوسن از علی و عبدی برایم حرف زد، حرفهائی نه! دردهائی!

در مدت 4 ماه قبل از دستگیری علی، سوسن در ارتباط نزدیک با علی بود. علی تقریباً همیشه خانه آنها بود. او علی را می پرستید. غریب نبود شیفتگی افراد به این موجود پراحساس. پدر سوسن نیز شدیداً علی را دوست داشت.

سوسن از علی می گفت: «هرگز نشد از تو! سیبا! نامی به میان بیاید و چشمان علی پراشک نگردهد. گاهی با عصبانیت به علی میگفتم آخه چه چیز این سیبا را که مثل ماشین است دوست داری؟ و جواب او فقط گریه بود.

وقتی علی سرش را در دستشویی می شست من روی سرش آب می ریختم. چه ساعتی که ما با هم حرف نزدیم» رابطه سوسن با علی برایم خیلی دلنشین بود.

و از عبدی می گفت که بعد از دستگیری من وقتی مطمئن شده بود او دیگر مرا نخواهد دید، یک روز بسیار عصبی و ناراحت پیش سوسن اقرار می کند که در دو سال آشنائی با من، عاشق من بوده ولی برای اینکه مبادا با ابراز این عشق در کنار من بودن را از دست بدهد، هرگز آن را ابراز نمی کند.

از شنیدن حرفهای سوسن در باره علی و عبدی عجیب پریشان شده بودم. وای که من چه غافل بودم از این دو دنیای پراحساس و عاشقانه و درک حتی کوچکترین علائم آنها.

بعدها شعر و آواز " دیوانه شو! دیوانه شو! مستانه شو! مستانه شو!"

در کتاب "عادتی؟! عادتی؟! عادتی!?" را در همین رابطه نوشتم و تقدیم به عبدی کردم.

رابطه پرمهر و صمیمانه سوسن، مرا به او بسیار علاقه مند کرده بود.

یک روز او با من پیش حاجی آمد و گفت:

« حاج آقا! من نمی دانم چه برسیبا گذشته که او این چنین با احساس و باعاطفه شده، من او را می شناختم چه جور آدمی بوده. اگر شما در تغییر او کوچکترین نقشی داشته اید، من از شما تشکر می کنم چون می بینم که یک ماشین، انسان شده است. آره، یک ماشین انسان شده است! باور کنید من الان سیبا را خیلی بیشتر از قبل دوستش دارم.»

سوسن مولوی اینک در سوئد زندگی میکند. او از جمله کسانی بود که بارها در مجامع مختلف از من دفاع کرده بود و حتی بعد از مطلع شدن از مهاجرت من به آلمان بدنالم می گشت. خواهرم رویا و همسرش بهمن با توجه به شرایط روحی من در آن سالها موافق این ارتباطات نبودند و مرا در جریان نمی گذاشتند. بعد از سمینار پربرکت!! زنان درهانوفر 2006 بسیاری از روابط من دوباره برقرار شدند.

بعد از سالها در این تجدید ارتباط سوسن برایم تعریف میکند که در آخرین رابطه تشکیلاتی اش، صابر مسئول او بعد از دستگیری، زیر شکنجه تحمل نیاورده و مامورین را سر قرار سوسن می برد. صابر به اعدام و سوسن به چندین سال حبس محکوم می گردد.

سوسن علیرغم لودادن یا باصطلاح خیانت صابر بسیار صمیمانه و بامحبت از او یاد می کرد. انگار نه انگار! و این برای من تحسین برانگیز است!

گاهی با خودم فکرمی کنم چه خوب می شد ما دستگیرشدگان در آن اوایل بگیربگیرها همه همدیگر را بدون هیچ شکنجه و فشاری لو می دادیم و اصلاً مقاومت نمی کردیم. ای کاش! در این صورت مطمئناً اوضاع کاملاً متفاوت از امروز می بود و ما حداقل بسیاری از دوستان و عزیزانمان را در کنارمان داشتیم.

من اگر در این طرز تفکر امروز بودم بی شک علی و عبدی را لو میدادم چرا که از بنیان با مقاومت و رازداری و مخفی کاری در ضدیتی شدید قرار گرفته ام.

سوسن مولوی و دکتر سوسن نیلی تنها کسانی بودند که من در طول زندانم از آنها گزارش دادم و این در روزهای آخر من قبل از انتقالم به اوین بود.

من گزارش داخل بندی به آن صورتی که در بین بعضی از توابعین رایج بود را بسیار سطحی، نادرست و کودکانه می دیدم. مثلاً از این و آن چغلی کنم که چه کسی چه میخورد، چه میپوشد، نماز می خواند یا نمی خواند، با کی حرف می زند، سنجاق قفلی از دوستش گرفته و..

از این چرت پرتها که برایم همیشه مسخره بوده وهست.

اما گزارش دادن بصورت شناخت از یک فرد در جهت برخورد صحیح با او را همیشه تأیید می کردم و می کنم. این را الان هم قبول دارم.

از این رو روزی من پیش حاجی رفتم و با خنده و طنز به او گفتم:

« حاج آقا! من امروز می خواهم گزارش!! بدهم.»

او بعد از کمی شوخی و دست انداختن من که "تو و گزارش!" وارد صحبت جدی با من شد. این دو نفر دکتر سوسن نیلی و سوسن مولوی بودند.

آنها از نظر من افرادی بسیار احساساتی و عاطفی بودند. من مجموعه شناخت خودم را درباره آنها به حاجی دادم. در آخر هم پیشنهاد آزادی هر دو را کردم.

استدلالم این بود افرادی که از روی احساسات و عواطف نه با اعتقادات سیاسی و ایدئولوژیکی به جریانات پیوسته اند، زندان برایشان نه تنها سازنده نخواهد بود، بلکه مخرب است.

هر دو این افراد بعد از مدت کوتاهی آزاد شدند. من میدانم آیا گزارشات من در این امر مؤثر بوده یا نه! ولی اگر کمترین اثری داشتند، من از این کار خودم راضی هستم.

حدود یک ماه در بند 3 بودم و 10 روز خاص و استثنایی ام در آن یک ماه بود، دورانی بسیار شیرین و لذت بخش با زیباترین صحنه ها از زندگی ام.

10 روزی که در آن قطره ای از دریایی را چشیدم که سرچشمه حیات و هستی ام بود.

10 روزی که آرزوی بسط و تعمیم آن را به کل زندگی ام داشتم.

10 روزی که پزشکان اوج و آغاز علائم بیماری "مانی" من را در آن روزها دیدند.

اوفوریا، شادی بی نهایت، هیپراکتیوی، احساس قدرت و دانائی بسیار زیاد، احساس دریافت و ارتباط زنده با دنیای اطراف، بی نیازی از خواب تا چندین روز متوالی، گریه های آنرمال ولی لذت بخش، حالات خلسه و غش و بیحالی خوشایند، شتاب و اشتیاق وافر در انتقال دریافتها به دیگران و بدنبال آن نیاز بسیار به حرف زدن، لذت بردن غیرعادی از همه چیز زندگی، و افراط و تفریط در همه زوایای زندگی.

این نشانه های تام اکستریم ها در بعد آزادی و مراحل مختلف زندگی ام به مرور خود را در اشکال و ظواهر پیچیده تری نشان می دادند.

مرا به سلولی تقریباً بزرگ با 6 تخت سه نفره فرستادند با 20-30 زندانی در آن.

بسیاری خواهان گفتگو با من بودند. تراکم افراد گاهی تا حدی بود که به صف می ایستادند.

تبلیغ و ترویج در زندان ممنوع بود. افراد مشکوک به این فعالیتها شدیداً مورد بازخواست قرار می‌گرفتند. اما حاجی این اجازه را به من داده بود و من حرف می‌زدم و حرف و دیگران سوال می‌کردند و سوال.

در این برخوردها بود که احساس کردم سیبا سیبا خواندن من را اذیت می‌کند. با این اسم دیگر از درون بیگانه شده بودم.

بدون هیچ فکر و تعمق یا اراده و جستجویی برای اسم جدید، در سیر تحولات روحی و درونی ام نام زینب بر دلم برات شد و احساس کردم باید زینب باشم. قطعاً شخصیت حضرت زینب برمبنای خوانده‌ها و شنیده‌ها بی‌تاثیر بر من نبوده است.

جمله‌ای از او در ماجرای کربلا شدیداً من را مفتون این زن نموده بود بطوری که در برابر او بشدت احساس کوچکی می‌کردم.

یزید برای تحقیر و به عجز در آوردن زینب، سرهای بریده عزیزانش را به او نشان می‌دهد و می‌پرسد: «هی! زینب! چه می‌بینی؟ آیا اینها نشانه شکست و نابودی شما نیست؟» زینب در جواب می‌گوید: "لاتری الا جمیلا" نمی‌بینم جز زیبایی خدا را.

واله قدرت این زن و درمانده در فهم او شده بودم.

اثرات آن دوران هنوز در وجودم هست. الان هم به این زن عشق و احترام دارم و هرگز از تغییر اسمم در آن زمان، پشیمان نیستم کما اینکه در نام امروزم زیبا "زی" برگرفته از زینب برتری و تقدم خویش را به "با" سیبا نشان می‌دهد.

مینو در مصاحبه‌اش، با سوالی مرا در جبری برای انتخاب بین سیبا و زینب قرار داده بود و پرویز قلیچ‌خانی سردبیر مجله‌ آرش نیز با اصرار بر برتری سیبا قصد کنار زدن زینب وجودم را داشت.

اما من ضمن اکراه و انزجار از انتخاب بین دو پاره تنم جبراً رای ام را به زینب دادم چرا که علیرغم دوری ظاهری و جدائی مقطعی این دو از هم،

زینب، سیبا را در بطن خود داشت و زینب 24 ساله بر روی سیبای 21 ساله ایستاده بود.

آیا هیچ عاقلی به گذشته برمی‌گردد؟

حاجی وقتی این اسم را شنید، بعد از لحظاتی مکث و درنگ با حالتی گرفته گفت:

« این اسم را برخوردت نگذار، زینب بسیار زجر کشیده و مصیبت دیده است.»

- حاج آقا من آن را تعیین نکرده ام. من باید زینب باشم، با تمام ناراحتی ها و مصائبی که دارد. من خواهش میکنم از این به بعد مرا زینب صدایم کنید.

بزودی نام زینب از طرف اطرافیانم پذیرفته شد و در تمام مدت اقامتم در بند 3 کسی مرا با اسمم آزاری نداد، برخلاف اوین که اسم من ابزار شکنجه ام از طرف مخالفانم شده بود.

یکبار از حاجی خواستم که در جلسات دینی بند به من اجازه ارائه بحث اعتقادی و عرفانی بدهد. او با یکی از توابعین بند صحبت می کند و این امکان به من داده می شود.

با خود فکر کردم در آن جمع 20-30 نفری چه بحثی را آغاز کنم که مثل اکثر جلسات خسته کننده و بی روح و تکرار مکررات نباشد. بحث جبر و اختیار را انتخاب کردم. ضرورت تاریخی و طبیعی و نقش انسان یا نیروی آگاه در آن.

در این فاز هنوز روحیه مطالعه پیدا نکرده بودم و کششی به غور و تفحص در کتب اسلامی نداشتم. شگفت انگیز بود جوشش چشمه علم و معرفت درونم که خودش می آمد و می آمد، و مرا از آموزش و فراگیری بی نیاز می ساخت.

هر لحظه دریافت جدیدی از دنیای اطرافم میکردم. شنیدن کلامی از رهگذری، حس عطر و بویی از دیواری، مزمزه لذیذ نان و آبی، افتادن برگی از درختی، جاری شدن آب زلالی بر روی شانه ای، دیدن نام کتابی در دستی، لمس اشک و آغوش دوستی همه و همه کافی بودند برای کلیکی در مغز و باز شدن گره ای از بستگی های درک و فهم ام.

جلسه در اتاق جلویی بند 3 بود. من شروع به بحث جبر و اختیار کردم. از قانونمندی های طبیعی و تاریخی حرف زدم، از روابط علمی در طبیعت، از وجود شعور و قدرت آگاه در تکامل جهان، از معنا داشتن هستی و ارتباط شعورمند طبیعت و انسان و نقش انسان در این سیر تکاملی جهان به عنوان موجود آگاه به این قانونمندی ها.

در این بحث نقطه نظرات، معتقدان به جبر مطلق و نیز اختیار یون مطلق را نقد کردم و با برجسته نمودن جنبه های مثبت و صحیح از هر دو جریان، آلترناتیو سومی را ارائه دادم که

هر دو بُعد جبر و اختیار را در یک رابطه ارگانیک و جدائی ناپذیر با هم قبول دارد. درحول وحوش این بحث، یکدفعه آسیه ازسپندی های سابق روبه دیگران کرده وبا اعتراض می گوید: « دیدگاههای سیبا هنوز کمونیستی ست. بحثهای او زیربنای تفکر ماتریالیستی و دیالکتیکی دارد و....»

من از آسیه در صفحات قبلی تعریف کردم که درکمیته مشترک مدت کوتاهی با هم بودیم. او هم اینک جزو توابعین در بند 3 بود و در جلسات ایدئولوژیکی نیز شرکت میکرد. ازاین بابت من خوشحال بودم ولی از برخورد غیردوستانه او نه!

در آن شرایط من در موضع مجادله و مبارزه با هیچکس نبودم. لذا در برابر آسیه فقط با نگاهی تاثیربار سکوت کردم. برآستی چه میتوانستم به او بگویم که اینک درموضع یک تواب ظاهری، به جای برخورد علمی و نقد اصولی، ترس از روبروئی با ایده هائی داشت که شاید تشابه به دیدگاههای گذشته او داشتند.

چه می شد؟! که بحث جبر و اختیار از موضع یک انسان الهی اشتراکاتی با دیدگاههای ماتریالیستی و دیالکتیکی یک ملحد یا یک آتئیست داشته باشد؟

رفتار و ترس او گویای بسیاری از ناگفتنی ها بود، با یک علامت سوال بزرگ. در آن 10 روز خاص، خواب نداشتم. شبها انگار تازه سرحال و شاداب می شدم. لحظاتی چشم برهم نهادن کوتاه، کافی برای رفع تمامی خستگی ام بودند.

در یکی از این شبها که بیدار بودم برخاستم تا درآن سکوت شب قدم بزنم. دو نفر از توابعین در حال قدم زدن بودند. در دست یکی قرآن بود. توجه ام جلب شد. بسوی آنها رفتم. از او خواستم لحظه ای آن را به من بدهد. سالها با قرآن بیگانه بودم. آرام و با تانی آن را باز میکنم و در صفحه اول خیره می مانم.

بسم الله الرحمن الرحيم

الم ۱ ذلک الكتاب لاریب فیه هدئ للمتقین ۲

تک تک این کلمات در مغزم طنین می انداختند. با خواندن کلمه ذلک، دهها بار در مغزم پژواک صدای ذلک ذلک ذلک... را می شنیدم و بعد کتاب کتاب کتاب...

و می پرسیدم: این کتاب؟ این کتاب؟

دوباره پژواک لاریب لاریب لاریب... و باز با خودم: بدون شک؟ بدون شک؟

بعد هدئ هدئ هدئ... و باز با خودم: هدایت کننده؟ هدایت کننده؟

و پژواک اللمتقین اللمتقین اللمتقین.

و باز با خودم: برای متقیان؟ برای متقیان؟ آیا من متقی ام؟

اینجا باز حالم دگرگون شد. فشار این آیه و بار کلمات آن بقدری بر مغزم سنگینی کردند که

محکم قرآن را بستم و سرم را گرفتم. شدت دریافت و فهم خسته ام میکرد. نمی توانستم دیگر

ادامه بدهم و بلند می گفتم:

« کافیه! کافیه! نمی توانم بیش از این تحمل کنم. نمی توانم! »

در شب دیگری زیر دوش آب بودم. دمای آب یادم نیست. سرد، گرم، ولرم نمی دانم. فقط

زیبائی و نشاط آن به یادم مانده.

ریزش و جاری شدن بلورهای آب بر روی شانه ها و بازوهایم، آبشارها و چشمه های بهشتی

را جلوه گر می ساختند. سرم را به بالا گرفته و اینور و آنور تکان می دادم.

تمنای سیراب شدن را داشتم ولی از لذت زیاد نمی توانستم از زیر آب بیرون بیایم.

می گفتم: « زمان بایست تا من این لحظه را جاودانی کنم. »

از لبریزی لذت و زیبائی آب دیوانه شده بودم. شروع به سرودن شعر در وصف آب کردم.

می خواستم از شور و شعف فریاد بکشم ولی همه خواب بودند. احتمال آزار و بیدار شدن

بچه ها در آن نیمه های شب مانع از فریاد من شد.

دیگران را هم مانند خودم لطیف و شکننده می دیدم. اگر به کسی سهوا تصادم می کردم به

طور غیرعادی و افراطی از او بارها معذرت میخواستم تا مرا ببخشد.

احساس گناه و عذاب وجدانم اکستریم زیاد شده بودند. حاضر نبودم آزار به موجودی را با

دنیائی منافع شخصی ام عوض کنم. انرژی منفی از هر موجودی را نابود کننده معنای حیاتم

می دیدم و هراسی عظیم از این گناه داشتم.

غلیان احساسات و برجسته شدن زیبایی‌ها در همه زوایای زندگی ام خود را نشان میدادند. در موقع خوردن غذا محو خود و لوییای آبگوشت یا غذاهای دیگر می شدم. لباس و وسایلی که پدر و مادرم برایم فرستاده بودند جلوه دیگری را برای من پیدا کرده بودند. دامن قشنگی بود با گل‌های آبی رنگ و چینهای ظریف. روی آن با لطافت دست میکشیدم. احساس زیبایی خاصی با پوشیدن آن می کردم. احساس زن بودن و تشخیص جنسی در من بیدار شده بود. بعد از سالها سردی و خشکی، حرکات دستانم، پاهایم، موهایم و کل اندامم و حتی صدایم لطافت و نرمی خاصی پیدا کرده بود و وجودم می رفت که با بُعد زنانگی اش آشتی کند. همه لباسهای قبلی ام را دور انداختم. آنها را چنان نجس و کثیف می پنداشتم که با هیچ شستنی قابل رفع نمی دیدم. با هر چه مربوط به گذشته ام بود شدیداً فاصله گرفته بودم. در یک شب جمعه ای موقع پخش دعای گمیل بالای تخت، طبقه سوم رفته بودم تا در آرامش دعا بخوانم، با خواندن دعا گریه هایم شدت گرفتند بیشتر و بیشتر. کم کم باز حالم دگرگون شد. دعا می خواندم و گریان به اینور و آنور می افتادم. آنقدر از خود بیخود شده بودم که احساس کردم دستم در حین حرکت از آهن کنار تخت عبور می کند. جسمیت، سنگینی و سختی آهن در برابر حرکت دستم نرم و قابل انعطاف گشته بود. در عین غریب بودن حالت بسیار زیبایی بود. چند روز بعد شنیدم بعضی ها می گفتند سیبا آنقدر حالش بد شده بود که میخواست خودکشی بکند. بازتاب رفتارهای غیرعادی من در افراد متفاوت بود. در این بند با حوریه ذاکر، از توابع فعال بند در ارتباط بودم. گویی او نیز از مسئولین بند بود. من حوری را دوست داشتم احساس نزدیکی در بعضی حالات روحی ام با او می کردم. یک روز از او خواستم این امکان را برایم فراهم کند که من در بند از پشت بلندگو دعا بخوانم. به کمک او این موقعیت به من داده شد. دعای "النور النور" را از مفاتیح الجنان انتخاب کرده بودم.

موقعی که شروع به خواندن دعای النور النور کردم، بی اراده آنچنان صدایم آهنگ خاصی بخود گرفت که موج روح بخش آن به کل بند طنین انداخت. تمام بند یکدفعه در سکوت عمیقی فرو رفت. انگار همه متوجه آنرمال بودن این دعاخوانی شده بودند.

با خواندن کلمات النور النور در وجودم نیز احساس روشنایی و نور می کردم.

بعد از دعا حوری پیش من آمد و با کمی شک و تردید گفت:

« زینب! میدونی چیه؟ خواهرها با این نوع دعا خواندن تو موافق نیستند و نمی توانند اجازه

چنین کاری را بتو بدهند. چون دعا خواندن تو حالت غنا داشت و غنا حرام است.»

- حالت غنا؟

- آره نباید دعا طوری خوانده شود که انسان حالی بحالی یا از خود بیخود شود.

اینها و دیگر واکنشهای مشابه علائم رشد مخالفتها و بروز بطئی حرکتیهای ضد من بودند. البته

در بازگویی این وقایع احتمال پس و پیش شدنها و اشتباهات را نیز از طرف خودم می دهم که

امیدوارم دیگر دوستان تصحیح کننده آنها باشند.

در این مدت یک ماه قبل از انتقال به اوین در اسفند 1362 تصاویر نیمه روشنی از بخشی در

قزل حصار در ذهنم هست که بازجوها در آن بودند و من ارتباط نزدیکی با آنها داشتم و آنها

نیز به من اعتماد و اطمینان زیاد. رفت و آمدم به آنجا 2-3 روز بیش نبود.

من تمایل و علاقه ام را نیز به مشارکت و همکاری در شعبه بازجوئی به مسئولین زندان نشان

داده بودم. حال بعد از چند روز شرایط و ثبات روحی ام را مناسب ندیدند امر دیگری است و

ناقص تمایل و پتانسیل من برای بازجوئی نبوده است.

در آن بخش چند زن زندانی بودند که مشخصا هما ایپکچی یادم می آید.

در برخورد با هما من دیگر آن حالت مشابه سه نفری که در تابوتها بالای سرشان رفته بودم

را نداشتم که خودم آنها را انتخاب کرده باشم و رسیده های فکری ام را برایشان بازگو کنم.

اینجا تمایل و کشش خاصی به برخورد با هما نداشتم. تازه بنا به مسائل گذشته ای که ما با

همدیگر داشتیم (در کتاب سیبا دوران کودکی، نوجوانی و قبل از زندان مشروح آمده است)

و نیز برخوردهای سرد و اعراضی او در زمان بایکوت من و کدورتیهای مابین، از او دل

چرکین بودم. از اینرو چنانچه روزی هما ادعا کند که من به او تشری زده ام یا حرفی گفته باشم که او را ناراحت کرده باشد بسیار محتمل است.

شاید هم به این دلیل بوده که بعد آزادی مان وقتی او را در نمایندگی بین المللی می بینم در سلام و احوالپرسی با برخورد سردی از او روبرو می شوم. البته به نظرم بیشتر از این جنبه بود که من را هنوز زینب و معتقد سرسخت به اسلام و جمهوری اسلامی می دید و گرنه او آنقدر هم سطحی نگر نبوده که به خاطر یک تشر یا یک عصبانیت از من فاصله بگیرد.

مصاحبه نازلی پرتوی هم و ادعای او مبنی بر مشارکت من در بازجوئی او، مرا در کلی فکر و کنکاش و تحقیق درگیر کرد. بالاخره احتمال این واقعه را تنها در این مقطع دادم. با وجودی که هیچ ذهنیتی از نازلی ندارم و حتی با دیدن عکسش باز او را به یاد نمی آورم.

برخلاف هما ایپکچی که ما سابقه مشترکی در مشهد با هم داشته ایم، من و نازلی هیچ فعالیت مشترکی با همدیگر نداشتیم که اطلاعات او را تأیید یا تکذیب نمایم.

اما طبیعی است زمانی که من در شعبه در کنار بازجوها بودم، ورقه ای به کسی داده ام یا حتی نوشته های آنها را خوانده ام، چرا که من از داوطلبین همکاری با بازجوها بودم.

نازلی همچنین در گفته هایش بدون ذکر اسامی بیان کرده که من در آن بازجوئی "شین" عشق همسر سابقش را به خودم در شعبه بطرز خاصی کشیده ام تا ایشان را به نوعی آزار دهم.

متأسفانه امثال نازلی ها با قضاوت پیشاپیش خود و تحریم و عدم برخورد مستقیم فشار زیادی بر من آوردند و علیرغم اعلام علنی من در سایتها و رسانه ها و تماسهای مکرر من و دوستانم از گفتگوی رو در رو و صریح اعراض کردند.

من بعد از کلی پرس و جو و نیز کنجکاوی در دانستن و یافتن رابطه عشقی گذشته خود، تازه از طریق دوستانی متوجه شدم که آخ! همسر ایشان حبیب فرزند بوده است.

حبیبی که من همیشه دوستش داشتم و حتی در دوران مذهبی بودنم برایش دعا میکردم و آرزوی زنده بودنش را از صمیم قلب داشتم.

بعد از صحبتهای نازلی من هرچه به مغزم فشار آوردم که آیا حبیب عاشق من بوده یا نه؟ ولی اصلاً به یادم نیامد هرچند که آرزوی آن را داشتم که چنین باشد.

برعکس، این من بودم که همیشه حبیب را دوست داشتم و متأسفانه آن زمان ناشی از نوعی حس شدید خود کم بینی بویژه نسبت به افراد رده بالا جرات ابراز آن احساسم را نداشتم.

بهرحال من برای رفع این معضل از این فرض حرکت می کنم که نازلی درست می گوید و این رفتار احتمالاً ناشی از حسادت یا افکار خام معمول دختر جوانی که هر نگاه و لبخندی را نشانه عاشق بودن طرف مقابل می خواند را نقد می کنم،

ضمن اینکه برای جبران آن زمان نیز حاضرم حالا بدون شرم و خجالتی از احساس خودم به حبیب "شین" عشق خودم را به او آنقدر بلند سازم تا شاید بعد از سالها سال حبیبی که نمی دانم کجاست بشنود و "عدو شود باعث خیر".

جا دارد که اینجا از خانم نازلی پرتوی که در آخر مصاحبه شان کرامت بالا!! و موهبت!! خداوندوارنه!! به امثال من اعطا فرمودند و شامل عفومان!! کردند که مانند سفیدان جنایتکار بعد از روی کار آمدن نلسون ماندلا حق حیات داشته باشیم و ادامه زندگی دهیم، برای سپاسگزاری سر تعظیم فرود آورم!!

در همین زمان بدنبال بازتاب های اجتماعی سرکوبها در زندان، فشار رسانه های گروهی از خارج کشور و اختلافات سیاسی در داخل رژیم، گروهی از طرف آیت الله منتظری برای بازدید و بررسی به زندان ها آمدند. با زیر سؤال قرار گرفتن شدید سیاستهای لاجوردی و حاج داوود رحمانی، آنها در معرض عزل از پست های خود قرار گرفته بودند.

در رأس این گروه مجید انصاری قرار داشت. سخنرانی او مرا بسیار تحت تأثیر قرار داده بود. گروهی از زندانیان عمدتاً توابین در جلوی بند با این بازدید کنندگان وارد بحث و گفتگو شدند. من بیشتر یک ناظر بودم تا یک شرکت کننده فعال.

گزارشات از اوضاع و احوال من، شخصیت غیرعادی من با رفتارهای غیر قابل محاسبه و مجموعه شرایط، همه دست به دست هم دادند تا علیرغم حمایتهای حاجی راه حل دیگری برای من اتخاذ گردد و آن انتقال من به اوین بود. جایی که حدود 2.5 سال تا زمان آزادی ام در آنجا بسر بردم و چه ریاضت ها و رنج هایی را متحمل نشدم!؟

از آخرین دیدارهایم از حاج آقا یادم هست که او بسیار پریشان و ناراحت بود و حتی ابراز پشیمانی از اعمال و رفتار گذشته اش می کرد.

اینها باعث شدند که من بعد از آزادی ام در سال 1365 به اتفاق معصومه برای پیدا کردن حاجی اقدام نمایم.

معصومه از طرفداران سابق مجاهدین و از توابعی بود که مدتی مسئول بند 4 یا 3 بود. او هم مانند من قصد ادامه تحصیل در حوزه علمیه را داشت.

ما در بیرون زندان مدتی کوتاه با هم در ارتباط بودیم. روزی به پیشنهاد من، ما سراغ حاجی به محله آهنگران در خیابان شهناز رفتیم. نمیدانم گل یا شیرینی هم گرفته بودیم یا نه.

بالاخره بعد از گلی گشتن و پرس و جو ما موفق به پیدا کردن حاجی در یک دکان آهنگری شدیم. او از دیدن ما بسیار متعجب شده بود و می پرسید چطور شده که ما سراغ او رفته ایم.

من گفتم: «پشیمانی و حالات شما در آخرین دیدارهایمان باعث شدند که به سراغ شما بیایم.»
- کارنامه من ردی ست و روی من پیش خدا سیاهه. من برای اعمال بسیار بد خودم احساس گناه و شرمندگی زیادی دارم.

- حاج آقا شما می دانید که چقدر مرا زده اید؟ من به دیگران کاری ندارم. حساب آنها با شما جداست. من به خاطر رابطه خودم با شما و برخوردهای آخرمان پیش شما آمده ام.

ببینید! شما اگر هیتلر هم بودید. نگذارید عذاب وجدان داغونتان بکند. این بدترین شکنجه است. انسان می تواند هر لحظه زندگی جدیدی را آغاز کند. زندگی تازه ای بر مبنای تجارب گذشته.

من به سهم خودم می گویم که شما را بخشیده ام و نه تنها از شما نفرتی ندارم بلکه حتی دوستتان دارم. باور کنید حاج آقا!

حاجی با بدن به یک طرف کجش لحظاتی چند با نگاهی عمیق و خاص به من نظر انداخت و جوابش تنها سکوت بود.

این آخرین دیدار من با حاجی بود.

من پیش او رفتم تا حاجی این احساس را داشته باشد که یک زندانی هم می تواند او را ببخشد. و با تسلی او، امید را دوباره در او زنده کنم،

هر چند از طرف مادرم و بعضی دیگران دیوانه خوانده شدم که این اعمال و رفتارهای مرا ناشی از شستشوی مغزی ام می دانستند.

این که دیگران او را نمی خواهند یا نمی توانند ببخشند مساله آنها با اوست. من آنها را می فهم و از جنبه ای هم حق می دهم.

بخشش و گذشت بدون جبران و ترمیم زخمهای ببارآمده ممکن نیست. این قانون طبیعت است که "نبودی" باید با "بودی" جایگزین گردد تا آن موجود ضایعه دیده حس انتقام نداشته باشد و انرژی منفی از خود ساطع نسازد. غیر آن، ممکن نیست

و هیچ شعار و نصیحت و روضه ای مانند " لذتی که در عفوست در انتقام نیست" کارساز نبوده و عاری از زیربنای علمی و روانی در ارضای درون انسان خواهند بود.

هر سخن و گفته ای نیز باید زیربنای عینی و قابل لمس در واقعیت داشته باشد حتی معنویات و شعور و فهم نیز بر این زمینه ها استوارند و گرنه آنها اشعار و کلمات رنگی و فریبنده ای، مناسب شبهای شعر و گپهای روشنفکرانه وقت پرکن خواهند بود.

من از یک ریالی که در 7 سالگی ام به زور از من گرفته اند، نگذشته ام و هنوز با درد از آن یاد می کنم.

یا برای آن تبعیضی که پدر و مادرم بر من قائل شدند، هنوز آنها را نبخشیده ام

یا حتی از آن گلدان قشنگم که همسایه با بی اعتنائی شکست، نگذشته ام

پس چگونه ممکن است از سخت ترین و دردناکترین ضایعات زندگی ام براحتی بگذرم؟

آیا برای ثواب؟! یا برای خدا و آخرت!؟

یا برای انسانیت و اخلاقیات؟! راستی برای چه!؟

جهان، جهان دادوستد است و استوار بر حرکتی دینامیک در دادن و گرفتن متقابل!

دوستی از من می پرسید: «زیبا! چرا تو گاه از خدا اینقدر با نفرت حرف می زنی؟»

ضمن اشاره به شعرم "هی هی هی توئی که خدا می نامنت، می خواهم با تو حرف بزنم" به

او گفتم: «من با این خدا حسابهای دارم. او باید برای اثبات حسن نیت خود ابتدا آنانی را که

من میخوامم برایم زنده کند. صلاح و ملاح، رضای او، قضا و قدر هم نمی فهم.

این قدم را خداوند قادر بردارد تا من بعد وارد صحبت با او شوم. عزیزم! به این سادگی ها هم که شما فکرمی کنید نیست که انسان راحت از مسائل بگذرد.»

حس انتقام، یک حس طبیعی و سازنده در انسان است و بدون آن گاه ضرورت حیات زیر سوال می رود. منتها انسان شعورمند قادر است به این حس طبیعی و خام، سمت و سوئی صحیح داده تا سیر جریانات و تغییر و تحولات فردی و اجتماعی بدون تهاجم و خشونت پیش روند و این هنر بسی والائی است.

کمبودها و احساس طلب من و عقده هایم در زندگی آنقدر زیادند که این خلاءها حس بسیار قوی انتقام را در من زنده نگه داشته اند. حسی که نه تنها نتوانسته ام فرو بنشانمش، بلکه بازیگر رل مهمی در زندگی ام شده است.

عقده هائی از همه، خدا، دین، فرهنگ، مدرسه، جامعه، دولت، پدرمادر، نزدیکان، دوستان، آشنایان، بیگانگان، و... و نیز از این رژیم جمهوری اسلامی و حرفهای بسیاری که وقت همه خواهند رسید.

بعد از سالها درسیر و سلوک و کنکاشهای بسیار در رواندرمانی عاقبت به راه حلی برای رفع عطش انتقام و کمبودهایم رسیدم که همیشه از آن به عنوان " تز و دکترای تخصصم" نام بردم. قبولی آن تز در گرو درمان خودم و رهائی من از کمپلکس هایم خواهد بود.

به این نتیجه رسیدم که با قلم و بیان بدون ملاحظه، بی توجه به پیامدهای آن، خودم و دیگران را بی هیچ سانسوری روی میز تشریح برای کالبد شکافی و آنالیز بگذارم، پرده از اعمال همگان بردارم تا در صحرای محشر بدون سازمان امنیت و مخفی کاری به قضاوت و داوری برویم. در این صورت حداقل در وهله اول وضعیت خود من روشن خواهد شد که به دیگران بدهکار نباشم و اگر کسی هم از من طلبی دارد پا پیش گذارد و بی محابا رویاروی همگان ابراز کند. این قدم اول برای آرامش من خواهد بود.

رابطه من و حاج آقا نیز خارج از این قانونمندیهای حس انتقام و بخشش نیست. بدون زمینه های عینی و دادن و گرفتن ها و قدمهای متقابل ما نسبت به هم، بخشش من نمیتوانست معنائی داشته باشد و گرنه چرا من چنین حالتی را به امثال لاجوردی ندارم.

این ویژگی مناسبات من با حاجی بود و اصلا به معنای مثبت بودن شخصیت او یا توجیه اعمالش در کل نیست.

مهدی اصلانی در مصاحبه آرش با من در نقد رابطه من و حاجی به همین نکته اشاره میکرد: «یک شکنجه گر جلاد هم میتواند بهترین عواطف را به کسانی مانند فرزندش داشته باشد.» جواب من اینست: «آیا باید این رابطه عاطفی را از آن فرزند گرفت یا آنکه با هنر و درایت روابط مشابهی را نیز با دیگران برای آن جلاد بوجود آورد؟»

پس کجا هستند عرصه های تحقق عینی و عملی روشهای ماکارنکو که چاقوی خون آلود لمپن جنایتکار را به چاقوی جراحی طبیبی ماهر و انساندوست بدل می کرد؟
نفی وجود پتانسیل های مثبت و سازنده در معدن وجود انسانی ناقض تئوری دینامیک و تکامل طبیعت و اجتماع بشری می باشد.

امثال من کم نبودند. کیانوش اعتمادی از سردسته های مبارزان در تابوتها، داوطلبانه مصاحبه می کند، بالای سر دوستش جمیله می رود، باعث برگشت او و بسیاری از مقاومان دیگر میشود، تواب و حتی مسئول بند شده و با ثبات روحی و توانائی اش تا حدی در رفاه و آرامش زندانیان موفق میشود، به پیشنهاد حاجی و همسرش نام هدی را بر خود می گذارد و دوست خوبی را برای آنها می شود تا جائی که این مهر و محبت او به حاجی تا بعد از زندان و تا به امروز که او در شهر منچستر انگلیس زندگی می کند، باقی مانده است. ای کاش او هم روزی زندگی و تجاربش را به زبان آورد تا کنار گودنشینان کاسه داغتر از آتش نباشند.

اگر مارینا نعمت هم به بازجویش علی احساسی پیدا میکند و سه سال با او همبستر می شود قطعاً دادن و گرفتن های احساسی و درونی در این امر وجود داشته است و گرنه محال بود که مارینا آن را قبول کند. چرا چنین رابطه ای بین مارینا و بازجوی دیگرش حامد پیش نیامد؟

آیا می خواهیم این حداقل عواطف بوجود آمده مابین مارینا و علی را از بین ببریم؟
رفتار هیچ یک از ما با شرایط خاص خودمان نسخه ای برای دیگران نیست و نباید آن را به همه تعمیم داد. رفتاری برای یکی میتواند درست باشد ولی همان برای دیگری در شرایط دیگر غیرمحمتمل و ناممکن.

ما همه در زندان دنیای خاص خود را داشتیم و به مانند تکه های مختلف یک پازل Puzzle بودیم که در نهایت یک مجموعه را تکمیل می کردیم. هیچ قسمتی از این منظره پازل مشابه دیگری نیست ولی همه مرتبط به هم هستند. ما اگر بتوانیم همدیگر را در شرایط خاص خودمان بفهمیم قدم بسیار بزرگی در شناخت و درک و نزدیکی به هم برداشته ایم.

مینو در مصاحبه با من در جایی می گوید: «زیبا! برای من عجیب است واقعا، نه تنها تو بلکه زندانیان دیگری که من می شناسم و حتی تا آخر مقاوم و سرموضع ضد رژیم مانده بودند وقتی از حاج آقا صحبت می کنند حالت برخوردشان یک جورهایی دوستانه و صمیمانه است در حالی که من زندانی زمان شاه، با گذشت زمان زیاد هنوز هم نمی توانم اینگونه از ساواک و دست اندرکاران آن حرف بزنم. به نظرت علتش چه چیز می تواند باشد؟»
- خوشحالم که تو حداقل در این رابطه جرات بیان واقعیت را داری.

درباره جنبه های منفی این زندانها آنقدر کتابها و نوشته ها به تحریر درآمده اند که من در پاسخ به سوال تو دیگر لزومی به تکرار آنها نمی بینم.
یکی از جنبه های مثبت و قابل توجه حداقل برای من این بود که در روبرویی مستقیم با واقعیت زندان، از آن تصورات و توهمات وحشتناک ساخته و پرداخته شده در ذهنم از زندان پائین آمدم، البته نه به این معنا که زندان سخت و هولناک نبوده بلکه بطور نسبی واقعیت از آن ترس ذهنی شده ما پائین تر بوده است.

مطمئنا امثال من زیادند. با کمی صبر کم کم ما شاهد سخنان این افراد هم خواهیم بود.
من این را بروشنی در برخورد با افراد زندان نرفته حس می کنم که آنها در مقایسه با ما زندان رفتگان از شکنجه ها، فشارها و مسئولین زندان از جمله حاج آقا بسیار با خشونت و نفرت بیشتری حرف میزنند. چرا که آنها تنها شنوا و متاثر از سخنان یک بُعدی مخالفان رژیم بودند و هستند، در حالی که ما در واقیت امر شاهد ابعاد دیگری نیز بودیم.

حاجی فرد لات و لمپنی بود ولی با ویژگی های مثبت و بامزه ای که داشت در عین فشارها و زجرهایش خاطرات حتی جالب و خنده داری نیز برای همه ما بجای گذاشته است....
در کتابی که مینو قصد نوشتن آن را دارد این پرسش و پاسخ ها نیز به طور کامل خواهند آمد.

با انتقال به اوین دوره جدیدی برای من آغاز شد. دوره ای سخت و دردناک اما پربار از نظر خودسازی و بازگشت به خویشتن.

یادم نیست دقیقا در کدام بند بودم 240 یا کجا. چنانچه دوستان از آن دوره این بخشهای مبهم از نوشته ام را تکمیل نمایند ممنونشان خواهم شد.

از همان ابتدا متوجه شدم که جو شدیداً بر علیه من است. چپی ها و سرموضعی ها با خط دادن به همدیگر مرا در موضع توابع فعال و همکار شکنجه گران قرار داده بودند.

آن زمان آنچنان از شدت و حدت این مواضع آگاه نبودم. در سمینار زنان در هانوفر 2006 تازه آشکارا با شایعات در باره "سیبا" یعنی خودم و ذهنیاتی که زندانیان از من داشتند، آشنا شدم. شایعات و تصاویری وحشتناک و بسی ناراحت کننده و تاسف بار.

روزی یکی از مجاهدین سرموضع بند پیش من آمد. دختری بسیار زیبا و چشم سبز. حیف که این زیبایی او با خشم و نفرت آراسته بود. او با همان چهره غضبناک شروع به صحبت با من کرد: «سیبا! هیچ می دونی هیچ طرفی قبولت نداره، تو فکر کردی برگشت و توبه تو، به تو کمک خواهد کرد ولی حالا می بینی که از هر دو طرف وامانده شدی. تو مصداق واقعی "خسرہ الدنیا و الاخره" هستی. متاسفم برای تو!»

توابعین قدیم هم از ابتدا با امثال من مرزبندی خاص خودشان را داشتند و به عناوین مختلف میخواستند این را به اثبات برسانند که این برگشت و توبه ما تاکتیکی و ساختگی است.

بحث و جدل و تلاش برای متقاعد نمودن هر دو گروه بی فایده بود.

خواهران پاسدار نیز همسو با این توابعین قبولم نداشتند. مسئول اصلی آنها خواهر فاطمه بود، زنی لاغر و خوش اندام و نسبتاً زیبا. با احساس و کشش عاطفی به او پیشقدم رابطه صمیمانه بودم اما او همیشه به طور خاصی با من مخالفت و مقابله می کرد و نمی دانم چرا به نوعی هم رقابت. این حالت او تا آخرین لحظه آزادی ام بود.

او با وجودی که میدانست من برگشته ام و دیگر سرموضع نیستم ولی از توابع بودن من اصلاً خوشحال به نظر نمی رسید و در مسخره کردن و دست انداختن من دست کمی از دیگران نداشت.

در واقع من هم توابع مورد دلخواه آنها نبودم. افراد خارج از کلیشه ها و قالبهای آنها قابل پذیرش نبودند.

من دنیای خاص خودم را داشتم و شخصیت و عملکردهایم از انگیزه های درونی و اعتقاداتم برمی خاست نه از آنچه آنها بر ما دیکته میکردند و همین امر در تعارض و اختلاف مابین ما بی تاثیر نبود.

این طرد و عدم پذیرش از دو طرف با نیاز درونی ام همسو شده بود و مانند دوران بایکوتم نبود که ضایعه سنگینی بر ایم باشد.

در زمان کمونیستی ام محتاج اجتماع و اطرافیانم بودم و با آنها تکمیل می شدم ولی حالا غرق در دنیای خود از خلوت و عشق‌بازی با خود و خدایم لذت می بردم.

در این زمان به طور اکستریم و شدید از درون با نام اصلی ام سیبا بیگانه شده بودم. هرکسی مرا سیبا صدا میکرد آنی در جایم خشک می شدم، رعشه بر تنم می افتاد، چشمانم را به هم می فشردم تا درد زخم شنیدن این نام را از خودم دور سازم و این واقعیت آن زمانم بود. چرا و چگونگی چنین حالتی جای بحث دیگری دارد.

از همه زندانیان، توابع و خواهرها خواهش کرده بودم که مرا زینب صدا می کنند اما آنها به جز معدودی با تحریک این حالت من عمدا مرا سیبا سیبا صدا می کردند تا شاهد آن زجر و ناراحتی من باشند تا که شاید با این شکنجه و آزار کمی حس نفرت خود را فرو نشانند.

در تمام آن 2.5 سال بعد برگشتم تا آزادی ام، فقط یکبار خواهر معصومه مرا از پشت بلندگو سهوا "زینب معمارنوبری" صدا کرد که بلافاصله هم اشتباهش را تصحیح کرد.

در اوین شرایط کاملا متفاوتی از قزل حصار داشتم. دیگر آن فرشته معصوم یا مقدس نبودم که حاجی مدافعم باشد، اجازه بحث ایدئولوژیکی و غیره داشته باشم، افراد برای صحبت با من در صف بایستند، ستایش و تمجید کنند، دوستانم در کنارم باشند و...

نه! این دوران دیگر سپری شده بود.

اینجا فردی تنها و بدون پذیرش از دو جناح توابع و سرموضعی ها بودم. هیچیک از دوستان و آشنایان و حتی هم‌زمان سابقم در آن بند با من نبودند. چهره ها اکثرا جدید و گاهی از

توابعین قءیم در اوبن کسانى را مى ءىءم. تنها ءاى امىءوارى، برءر ءواء در شعبه باء ءوئى و ءنءىء ءوسء ءءىءم در بنء بوءنء که ءبولم ءاشءنء. شرابط بىرونى من با نىاز به ءنهائى و ءلوء و ءوران ءوءءسازى و ءءزکىه نفسم همسو ءشءه بوء. ساعتها سر سءاءه مى نشءم، ءعا و قرآن مى ءوانءم، ءرىه و زارى مىءرءم آنءر که اکءرا در همان ءالات به ءواب مى رءم.



زىنب

ءاءر، ءىمه ءرونى و ءلوءءه من شءه بوء که ءنها من ءاكم آن و آءاه از اسرار ءنىاى آن بوءم. ءاشء ءاءر و مقءعه شءه بوءم و ءه بهءر نوع سىاه و ءىره آن در مىان مرءم و ءمع. اىن ءاءر در آن بءءى و زنءان ءرونش، در آن ءارىكى و ءىوار ناشفاش به من امنىء و آرامش مىءاء، نىاز به ءنهائى و ءلوءم را ءءذىه مىءرء، از وروء ءىءران به ءرىم ءرونى ام مانع مىءء و من آن را ءوسء ءاشءم، ءوسء ءاشءنى که هر روز بىءءر و بىءءر مىءء.

عاشق حجاب شده بودم و این عشق و علاقه سالها با من بود تا آنکه با سیرابی نیاز درونی از خلوتی و تنهایی، دایره "من" و "خود" در تماس با دایره "خودها" و "من ها" احساس وصل به جامعه و انسانهای دیگر میکند و با فرو رفتن در آنها بی نیاز از آن خیمه فردی، پرده حجاب را کنار می زند و از آن مرحله نیز گذر میکند.

در آن زمان در زندان، من هنوز در آن چادر و خیمه گاه آرام "من" تسکین و نشاط می یافتم و به همراه ریاضتهای مازوخیست و ارانه ام به ارگاسموس و اوج لذت روحی ام می رسیدم. بعدها که به روانپزشکی و روانشناسی علاقه مند شده بودم، تمام ابعاد روحی مختلف انسانها از جمله آنها مازوخیسم و سادیسم را به نوعی در خودم می دیدم.

مازوخیسم را در ریاضتها و رنج طلبی ام و به این طریق به ارگاسموس و اوج لذت رسیدن و بعدها سادیسم را در حس انتقام و بی اعتنائی محض به آزار انسانها و اندیشه های آنها. در این فاز ریاضت یا مازوخیسم شروع به اجرای سخت و افراطی احکام اسلامی کردم تا جایی که مستحبات دین را هم مانند نماز شب بسان محمد پیامبر اسلام بر خودم واجب نمودم. هر شب ساعت 2 بعد از نیمه شب بیدار می شدم و در آن خلوت شب که همه خواب بودند نماز شب پرمشقت را با عشق می خواندم و با گریه و زاری به درگاه خداوند طلب وصل میکردم. خوابم بسیار کم شده بود. اکثرا در آن حالت سر سجده به خواب میرفتم، بعد از مدتی با گردن و بدن خشک شده بیدار شده و تجدید وضو میکردم و باز عبادت بود و عبادت، تا وقت نماز صبح. این ریاضت عابدانه برنامه هر نیمه شب من بود.

در خرید اجناس از فروشگاه زندان کامل از دایره رقابت با دیگران خارج شده بودم و خود را در کشمکشها و توی لیست قرار گرفتن درگیر نمی ساختم.

روزه و امساک در غذا خوردن و محروم سازی خود از لذت خوردن و آشامیدن از دیگر ریاضتهای خودسازی من شده بود. با خود عهد کرده بودم تا لحظه آزادی ام روزه بگیرم، حال این چه روزی می توانست باشد نمی دانستم. هر روز روزه بودم هر روز، به غیر از روزهای پریود ماهانه ام که روزه گرفتن حرام بود.

از این روزه گرفتن افراتی اطرافیانم به وحشت افتاده بودند و مرا از عواقب و خطرات جسمی و روحی آن هشدار می دادند ولی من همچنان بر تصمیمات خود اصرار داشتم. بدنم برای مخالفت و اعتراض به این امساک و محروم سازی، دوران پریودم را تا گاهی 10 روز طولانی کرده بود.

اغلب غذای من از ظهر روی شوفاز تا غروب فاسد می شد و من متاسف، باید شاهد کشیده شدن برنجهای گندیده با بوی تعفن آورشان می شدم.

از پنیرهای جیره ای من آنقدر اضافه می ماندند که آنها را به دوستانم می بخشیدم. خود را از خوردن نان تافتون تازه که زمانی خوردن آن با پنیر از تفریحهای خوش من در زندان بود، محروم کرده بودم.

9 ماه تمام خود را مجبور به خوردن نان کهنه و خشک کرده بودم که هرچند روز یکبار در کیسه هائی برای "نون خشکی" به همراه آشغالهای دیگر به سر بند برده می شدند.

آری، من از آن نانها تناول می کردم تا که شاید روح و روان خود را با این ریاضتها پاک و تزکیه نمایم و قدر نعمتها را بیش از پیش بدانم.

لاغر و سبک، مثل پر شده بودم اما اصلا احساس ضعف و ناتوانی و بیماری نداشتم. انگار با این ریاضتها بدن و روحم پالایش می یافت.

1.5 سال این روزه گرفتن من به طول انجامید و من تا لحظه آزادی ام روزه بودم. خوشبختانه آن روز مصادف با دوران پریودم شد تا اعضای خانواده و فامیلم حداقل از شرایط روحی جدید من کمتر وحشت زده گردند.

درست برعکس دوران قبلم که نیاز مفرط و شدید به پرگوئی و حرف زدن داشتم این بار غرق در من درونی، در لاک کم حرفی و تقریباً بی حرفی فرو رفته بودم.

9 ماه روزه سکوت! و بندرت سخنی بر زبان راندن! بطوری که گاهی برای گرفتن نمکدان از آن طرف سفره اراده راندن کلام از من ساقط می شد.

برمی خاستم و آن سفره طول و دراز را طی میکردم تا خودم از آن طرف سفره، نمکدان را بردارم اما زبان برای گرفتن آن از دوستی در روبرویم نگشایم.

تمام وقت روزه بودن، امساک در خوردن، خواب بسیار کم، شب زنده داری های متوالی، روزه سکوت، ساعتها در نماز و عبادت بودن و زندگی در سطح پائین از جمله برنامه های خودسازی من بودند.

مجموعه این حالات و رفتارهای من تأیید کننده نقطه نظرات پزشکان در سندرم بای پولار مانیک - دپرسیو به عنوان بیماری من بودند.

بیماری مانی با افوریای محض خود ارتباط ارگانیک و تنگاتنگی با قطب یا پولار دیگر خود دپرسیون و در خود فرو رفتن و واپس گرایی دارد.

دو قطب مانیک- دپرسیو مانند دو نیمه روشنایی و تاریکی ماه هستند و این ارتباط جدائی ناپذیر تکمیل کننده و مقتضای وجودی یکدیگر می باشد.

هرچند در طول مدت درمان من، پزشکان از تحلیل و ارزیابی حالاتم در بسیاری مواقع ناتوان مانده بودند اما تشخیص های آنها با همان تکیه به علم روانپزشکی معمول و جوان و نارس ما تا اندازه ای نشانگر گوشه هائی از حقایق در شناخت زوایای انسانی بوده اند. مانی خالص، سندرم مانیک - دپرسیو، سندرم PTS، ترانسهای ناشناخته از جمله دیاگنوزهای آنها بودند.

از حالات دیگرم قدم زدنهای ممتد و طولانی و خستگی ناپذیر در حیاط زندان بود. اکثراً لابلای شریط (طناب) ها با لباسهای آویزان شده قدم می زدم.

دیگر از آن ورزشها، ژیمناستیکهای روحیه دهنده به دیگران، بدنسازی ها و زیبایی اندام نگاه داشتن ها خبری نبود و حرکت و فعالیت من خود را در یک اکستریم دیگری نشان می داد.

راه میرفتم و راه میرفتم، قدم می زدم و قدم می زدم و فکر میکردم و فکر میکردم. دقیقاً مشابه حالاتی که من بعدها در فازهای حملات بیماری "مانی" ام داشتم.

مادرم همیشه از این راه رفتن ها و قدم زدنهای من دچار وحشت می شد تا مبدا نشانه های آغاز عود حالات من باشند و عاجزانه تلاش میکرد به طریقی مانع آن شود. حالاتی بیگانه و غریب برای دیگران ولی آشنا و خوشایند برای خودم.

در حیاط زندان راه می رفتم و از آن دیوارهای بلند زندان به آسمان خاکستری نگاه می کردم و با خود می اندیشیدم که چه برنامه هائی برای آینده ام پی ریزی کنم.

اولین تصمیم من تغییر اسم در شناسنامه ام از سیبا به زینب بود که بطور رسمی همه جا زینب نامیده شوم.

از تصمیمات دیگرم ازدواج با یک جانباز بود. این را از مراحل ارتقای روحی ام بسوی خداوند می دانستم و می خواستم کسی هم شریک زندگی ام باشد که فردی معتقد و مومن و جان باخته در راه خدا باشد.

ولی تصور آن برایم آسان نبود. دختری 25 ساله بودم و جوان که باید برای این تصمیم اعتقادی، عرفانی از هواهای نفسانی ام می گذشتم و آرزوها و تمایلاتم را به قربانگاه می بردم و اینها خالی از بحران و تنشهای درونی برایم نبودند.

با خود می گفتم چه جانبازی همسرم خواهد شد، جانبازی که پا ندارد، یا دست، قطع نخاع شده باشد و یا...؟ و چه سخت بود برایم تصور ازدواج با یک نابینا.

دل من خواست همسرم حداقل قادر به دیدن من باشد. اما باز با خودم کلنجار می رفتم که حتی این مساله را حل کنم.

می گفتم همسر جانباز من باید انسانی بسیار معنوی، عرفانی و با روحیه عالی باشد و گذشت او از هواهای نفسانی نه برای ثواب و آخرت بلکه ناشی از معرفت و فهم بالای او باشد، بطوری که من در برابر معنویات، تعالی اخلاقی و عرفان او احساس کوچکی کنم و علیرغم نقص عضوی، کمبودی در او احساس نکنم. این آرزوی من از همسرم در رویاهایم بود.

به تصمیمات دیگرم می اندیشیدم در زمینه گرفتن پاسپورت و مسافرت به خارج و بازگشت دوباره به ایران برای اثبات بیشتر صداقت و وفاداری خود به نظام جمهوری اسلامی

یا تصمیم در ادامه تحصیل در رشته الهیات یا حوزه علمیه

و تصمیمات دیگری که همه یکی پس از دیگری از مغزم می گذشتند.

غسل جمعه ها و دیگر غسلهای واجب از ریاضتهای دیگر من بودند.

براساس برنامه زندان ما هفته ای 1-2 بار آب گرم داشتیم و غیر آن اوقات، آب همیشه بسیار سرد بود، آب یخی که از دل کوههای اوین بیرون می آمد.

آنقدر آب سرد و یخ بود که هر بار بعد از غسل و دوش حدود نیم ساعت طول می کشید تا کبودی پاهایم از سرما برطرف شوند.

برنامه غسل کردنم در هر روز جمعه ثابت بود. اعیاد و روزهای خاص نیز مضاف بر آن بودند و وای بود بر من غسل واجب حیض در اتمام دوره پریدم.

از آنجائی که سیستم بدنم دیگر حالت نرمال نداشت دوره پریدم نیز حالت دیگری پیدا کرده بود. از روز هفتم تا دهم لکه بینی ها، من را در شک و تردید می انداخت و من با آن آب یخ غسل می کردم. اما چند ساعتی بعد باز لکه و باز غسل و باز همینطور.

این روزهای آخر پرید دیوانه ام می کرد.

واجب بودن غسل حیض، تجحرات فکری مانند ناپاکی زن در این دوران، احساس گناه، وسواس و دیگر مسائل همه دست به دست هم داده و با شدت یافتن این سیستم ناهنجار و سیکل معیوب مقاومت بدنم خود را در ایجاد لکه دوباره نشان می داد و حاصل آن تا روز دهم شاید 7-8 بار غسل مجدد با آن آب یخ اوین بود.

اطرافیانم باز هشدار میدادند ولی من دیوانه باز بی اعتنا به آنها بودم.

واقعا در عجبم! از این قدرت که به من توانائی پیشبرد چنین ریاضتهائی را می داد.

سالها بعد با آگاهی از فوائد دوش آب سرد و چگونگی بالا رفتن مقاومت بدن با آن، هرچه کردم نتوانستم حتی با اراده و تصمیم محکم، خود را وادار به تمرینات مشابه آن زمان نمایم.

جواب بدنم نه! بود، نه ای قاطع!

دائم الوضو بودن یا همیشه وضو داشتن از مستحباتی بودند که عرفا برای تعالی روح، خود را مجاب به آن می کردند.

من هم همیشه دائم الوضو بودم، امری که برآستی تداوم در آن آسان نبود، بخصوص برای منی که کم خوابی داشتم و با آنی چرت و خوابهای لحظه ای تجدید وضوئی تازه لازم بود.

این دائم الوضو بودن من از زندان تا بعد از آزادی ام به مدت 10 سال تداوم داشت و همواره شگفتی اطرافیانم را برمی انگیخت.

مادرم با حرص و ناراحتی می گفت: «زینب! تو آنقدر نگوزیدی که آخر این گوزها به مغزت زدند و تو دیوانه شدی.»

در این جمله به ظاهر عامیانه، ساده و خنده دار برای هر شنونده ای حقایق عمیقی نهفته اند که مادر هشیار و عاقل من بخوبی کنه آن را دریافته بود. فشار سرکوبها و در خود ریختن ها بار آورنده ناهنجاریهای بسیاری می باشند.

گوزیدن و دفع راحت باد از بدن بدون احساس شرم و گناه، یکی از شاخصهای سلامتی روانی است. متأسفانه در جامعه ما با این پدیده شدت بیمارگونه برخورد می شود.

نوار مصاحبه و گفتگویی دارم به نام " بحث گوز " که در بخشی از آن به جلسه و پرونده رواندرمانی ام در رابطه با گوزیدن اشاره کرده ام.

لباس پوشیدنم کاملاً متفاوت از قبل شده بود. اکثراً مانتو و شلوار سرمه ای تنم بود. دیگر از بلوز و شلوار تنگ و لباسهای متناسب با روحیات و دیدگاه های گذشته ام خبری نبود.

حالا ظاهر من از شرایط درونی و فکری متفاوتی تاثیر می گرفت.

چندین بار حنا روی موهای سرم گذاشتم. حنا این پودر گیاهی، سمبلی از بهشت بود. گذشته از فوائد طبی این گیاه، بُعد مذهبی و اعتقادی آن برایم اهمیت داشت.

اولین بار حدود 10 ساعت خمیرحنا روی سرم بود. بعد از دوش با آب سرد احساس خنکی خوشایندی در سرم داشتم. روز بعد ادرارم خوب و با شدت شده بود. اما عجیب، در آن تمام ذرات حنا به شکل دانه های بسیار ریز قابل مشاهده بودند. ابتدا وحشتم برداشت.

یعنی چه؟ این دیگر چه پدیده ای است، این ذرات چه هستند؟ اما ناراحتی و اختلالی در سیستم ادراری ام نبود. تازه احساس سلامتی بیشتری داشتم.

با خود فکر کردم این تنها از اثرات حنا می تواند باشد اما از کسی نشنیده بودم ذرات حنا را در ادرار دیده باشد. با مسئول بهداشت یا پزشکی از بند در این رابطه مشورت کردم. برای او هم تازگی داشت ولی دلیلی برای درمان و رفع عارضه وجود نداشت.

بعد از 1-2 بار ادرارم عادی شد.

مطالعه جایگاه ویژه ای برایم پیدا کرده بود. آنقدر کتب در راستای اعتقادات جدیدم در دسترس بودند که این یاران وفادار جای خالی بسیاری را براحتی برایم پرمی کردند.

مطالعه تفسیرهای قرآن، تعمق در نهج البلاغه و نهج الفصاحه، حدیث کافی، کتب آیت الله های مختلف مانند مطهری و دستغیب و فلاسفه و عرفای برجسته بویژه ملاصدرا و... همه برایم دنیای جدیدی را باز می کردند. اثرات بسیار گرانبها و سازنده اندیشه های آنها را در تعمیق جهان بینی ام تا به امروز دارم. گاه با خود می اندیشیدم برآستی من اگر ملاصدرا را نداشتم چگونه می توانستم با آن مذهب جمود و خشکی که به ما آموخته بودند کنار بیایم؟

برنامه های ویدئویی مانند سخنرانی های دکتر بهشتی نیز تکمیل کننده آنها بودند. پای ثابت؛ در دعای کمیل ها و سخنرانیهای زنده و تمامی برنامه های دیگر بودم. از همه آنها بی نهایت لذت می بردم و باشور و اشتیاق و آفری در پی آموزش و فراگیری بودم.

محال بود که با دیدن شهید بهشتی اشکهایم جاری نشوند. دیوانه وار او را می پرستیدم و ثواب ماه به ماه روزه هایم را به او هدیه می کردم. با وجودی که امروزم بسیار متفاوت از آن روز هاست ولی من هنوز هم دکتر بهشتی را دوستش دارم.

به امام خمینی هم همین طور بودم. حتی در زمان کمونیستی ام علیرغم نفرت شدیدم، او را دشمنی بسیار اندیشمند و آگاه و قوی می دیدم درست برخلاف دیگران که او را احمق و ساده می پنداشتند.

حقیقتی در این تز روانشناسانه نهفته است که « عشق و نفرت در یک ارتباطی تنگاتنگ همیشه

با همدن، دونیمه ممزوج در هم، که با شدت گرفتن یکی آن دیگری نیز به اوج می رسد. » عشق مجنون وار من به خمینی و حالاتم در بعد آزادی ام بویژه در روزهای احتضارش و اینکه من چه ها برای او کردم همه در کتاب "زینب" دوران بعد زندانم خواهند آمد.

می دانم می فهمم که حرکات و رفتارهای اکستریم من برای اطرافیانم غریب و ناخوشایند بوده و لذا کم نبودند عکس العملهای پرتمسخر و ریشخندآمیز آنها در برابر من.

یادم می آید از صحنه ای در یک روز بعد دعای کمیل که جمعی از توابعین قدیمی باهم نشسته بودند. فریبا یکی از سردسته های آنها با نگاههای تحقیرآمیزش به من، ادای سینه زدن و گریه و زاری های مرا درمی آورد و دیگران می خندیدند.

خواهرفاطمه هم یک روز در بند وقتی موقع نماز و دعای من متوجه حالاتم می شود، رو به توابعین مورد قبولش کرده و با خنده و مسخره می گوید:

«انگار سیبا با امام زمان!!! ارتباط برقرار کرده!! نه بچه ها؟»

حاج آقائی هم در بخش فرهنگی زندان که نوشته هایم را به آنها می فرستادم، خطاب به دیگران در باره من گفته بود:

«این خانم را نگوئید که بالاتر از حضرت فاطمه!! تشریف دارند!!!»

در یکی از این روزها آنقدر گرفته و غمگین بودم، که بی اغراق! روبروی آئینه بوضوح پروسه سپید شدن موهایم و چین و چروک افتادن در صورتم را احساس کردم، درست مانند فیلمهایی که ساعتها و روزها وقت برده اند تا آن لحظات باز شدن گلبرگهای گلی را در چند ثانیه به تصویر کشانند من در آن لحظه روبروی آئینه چکیده دردهای روزها و ماهها را و پروسه "شدن" و بدل باطن به ظاهر را در آن سپیدی و چین و چروک دیدم.

سخت است باور آن، ولی برای من حقیقت دارد.

در این برهه زندگی ام عجیب حس شاعری و نثرنویسی ادبی در من شکوفا شده بود. شروع به نوشتن متونی می کردم که بعد از اتمام آنها خودم شگفت زده می شدم که چنین جملاتی از کجا آمده اند؟ و منشأ این قلم زیبا از کجاست؟

در تمام دوران زندگی ام هیچگاه تمایلی به شعر و شاعری رایج و استفاده از کلمات ادبی و هنری و استعاره ای نداشتم و عموماً هم شناختم از شعرا و ادیبان و فرهنگیان محدود بود.

با این اوصاف برایم قابل درک است که انسانی امی و بی سواد مانند پیامبر اسلام بدون فراگیری آموزش رایج بتواند پیام آور معجزات معنوی و علمی باشد.

الهامات درونی ام را غالباً سر نماز و عبادت داشتم. از اینرو کنار سجاده ام قلم و خودکاری گذاشته بودم تا بلافاصله آنها را به روی کاغذ بیاورم.

مجموعه نوشته هایم را در یک دفتری پاکنویس کرده بودم. هریک از آنها یادآور لحظات و دریافتهای خاصی برای من بودند. در موقع آزادی ام که تمام وسایل ما را کنترل می کردند این دفتر را از من گرفتند.

از خواهر فاطمه خواهش کردم که آن را به من برگرداند ولی او با احساس قدرت تمام مانع از آن شد، تا که شاید بدینوسیله خشم و ناراحتی خود را از آزادی من خاموش سازد.

در مدتی که من در اوین بودم انگشت شمار دوستانی پیدا کردم.

در اوایل ورودم به اوین از اتاق کناری مان با دختری زیبا و قدبلند و خوش برخورد از طرفداران سابق مجاهدین خلق دوست شدم. نام او فاطمه (مهری) دادگر بود. مطالعه روی قرآن و کتب اسلامی و حالات روحی مشابه ما را به هم نزدیک کردند. به قول فاطمه اولین برخورد و نگاه صمیمانه من در حیاط زندان، او را به سمت من کشاند.

ما چندین ماه دوستی عمیقی باهم داشتیم. او هم مثل من دفتری داشت پر از نوشته ها و شعرهایش. برای من ارتباط با چنین انسانی که مرا درک می کرد و خود نیز حالات بعضا مشابه ای با من داشت، گنجینه ای سرمست کننده بود.

با توجه به تمرکز من در مسائل شناختی و عرفانی، شخصیت افراد از نظر جهت گیری و نقطه نظرات سیاسی شان کمتر مورد توجه ام بودند کما اینکه تا وقتی با فاطمه بودم هرگز نفهمیدم که او نه مدافع جمهوری اسلامی بلکه مخالف شدید بوده است. این مسائل بعد از ارتباط مجدد با فاطمه برایم روشن شد.

درسمینار جنجال برانگیز زنان در هانوفر 2006 در ارتباط با منیره برادران متوجه شدم شخصی به نام فاطمه (مهری) دادگر مدتهاست که مشتاقانه در جستجوی من می باشد.

او به دوستانش گفته بود: «هرکجا سیبا را یافتید بگوئید که فاطمه دنبالش هست. اگر او مرا به خاطر نیاورد، فقط به او بگوئید "کتلت"». سیبا با شنیدن این کلمه صد در صد مرا خواهد شناخت.» داستان "کتلت" به رابطه من و فاطمه ویژگی خاصی داده بود.

نسیان و واپس زدگی من از گذشته ام در رابطه با فاطمه دادگر هم بود. از این رو وقتی نام او را شنیدم چندین بار با خودم تکرار کردم:

« فاطمه دادگر، فاطمه دادگر.. آشناست! ولی کیست؟ یاخرد! کمکم کن! »

و فاطمه خوب حدس زده بود که کلمه "کتلت" می تواند جرقه این بازشناسی گردد.

فاطمه هم اغلب روزه میگرفت البته نه مثل من هر روز. درمسائل عبادی و عرفانی اشتراکات بسیاری داشتیم. ما ساعت ها سر سجاده و نماز می ماندیم.

روزی قبل از نماز مغرب موقعی که ما سرسجاده به نماز و عبادت مشغول بودیم، یکدفعه متوجه سروصدائی دربند شدیم. های وهوی و مهممه بود. بچه ها از این اتاق به آن اتاق رفته و سر و صدا می کردند و در این میان کلمه "کتلت کتلت" به گوش میرسید.

بعد از دقایقی معلوم شد آن شب استثنائاً معجزه شده؟! یا چی که برای شام به ما کتلت داده اند. این برای ما که سالها کتلت نخورده بودیم Sensation و یک واقعه جدید بود. با دیدن کتلت همه به هم خبر می دادند و "کتلت کتلت" میکردند که بچه ها! ما امروز کتلت داریم! کتلت!!

جالب بود دیدن آن هياهو، مهممه و بهم ریخته شدن بند.

من از آن جو و صحنه ها بسیار متاثر شده بودم. روز بعد متنی نوشتم به نام "کتلت" در توصیف این اوضاع و ارتباط آن با بسیاری مسائل دیگر و در آخر هم اشاره به اینکه ای کاش میتوانستم این کتلت هائی که خورده ام را استفراغ کنم.

آن متن را برای بعضی از دوستانم از جمله فاطمه خواندم. او خیلی از آن خوشش آمد.

روز بعد فاطمه یکی از کتلت های باقیمانده خود را به تکه های کوچک تقسیم کرده و در وسط سفره برای صرف همگان می گذارد و او هم متنی بسیار غرّا در این رابطه می نویسد.

ای کاش ما هر دو نوشته های خود را در این زمان داشتیم که چه روان و سلیس نشانگر حالات ما در آن روزها بودند.

امروز من بدون هیچ ارزش گذاری یا تائید و دفاع از خودم یا فاطمه در آن شرایط، سعی میکنم که تنها بیانگر وقایع باشم.

فاطمه دادگر در اولین تماس تلفنی اش با من از آمریکا در خانه مینو (خانم مصاحبه کننده با من در باره زندان) دقایقی فقط از شادی و شوق گریه می کرد و می گفت که چند وقت پیش خواب من را دیده بود. همه مکالمات او ضبط شده در نواری موجود است.

مینو فاطمه (مهری) دادگر را می شناخت. هر دو از طریق نمایشگاه های نقاشی هایشان با همدیگر آشنا شده بودند.

فاطمه از من به عنوان یکی از بهترین و واقعی ترین انسانهایی که در زندگی اش دیده بود یاد می کرد و اینکه هرگز مرا فراموش نکرده و همواره بدنبال یافتن دوباره من بوده است. او به حالات غش و خلسه من در اوین اشاره میکرد که من آنها را به یاد نداشتم، از خاطرات مشترکمان می گفت و اینکه اگر من به آمریکا میرفتم حاضر به تامین زندگی من می شد و.... مینو از این همه تقدیس و ستایش او متعجب و شگفت زده شده بود.

فاطمه در چندین بار مکالمات تلفنی طولانی همچنین برخوردها و رفتارهای بسیاری از شرکت کنندگان در سمینار را نسبت به من شدیداً محکوم می کرد.

او می گفت و می گفت و من هم ابراز عشق و علاقه می کردم. اما با تجربه های صدها بار تکرار شده برایم، در دلم میگفتم: «فاطمه جان! صبر کن! که این سیبا- زینب اعجوبه دیگری شده که اگر دوستی ات با او حتی از راه دور چندین روز دوام بیاورد شاهکار کرده ای!!» در واقع همین طور هم شد و تب داغ زود سرد شد.

فاطمه (مهری) بعد از دیدن سایت اینترنتی من، شنیدن نقطه نظراتم، عدم عقب نشینی من در ایده ها و افکار جدیدم بویژه در نوشته هایی مانند "بی بند و بار" "من همسرانم را دوست دارم" فلسفه برهنگی" و... و تعیین کننده تر از همه زیربنای تفکر "من رازداری را قبول ندارم" مانند بسیاری در رابطه با من ناامن و مشوش شده و ابراز میکند که راه ما از هم جداست و نمی تواند به هیچ وجه نقطه نظرات مرا بپذیرد. او به مطالعه قرآن و تعمق در آن اشاره میکرد ولی من از دوران مذهب سالها پیش گذر کرده بودم.

من از او نمیخواستم مانند من باشد یا نقطه نظراتم را بپذیرد و به آن حداقل هم قانع بودم که مرا بدون ارشاد و راهنمایی همانگونه که هستم دوستم داشته باشد اما گویی برای او سخت بود بی قیدی، بی بند و باری و عدم رازداری من.

در آن زمان بعد از سمینار هانوفر اوج حملات و شایعه سازیها و ناسزاگوئی ها در باره من بود. فاطمه تنها کسی از این زندانیان بود که درست در اوایل انتقال من به اوین بعد از تواب شدنم با من ارتباط داشت و از تمام زوایای زندگی من در آن دوران باخبر بود.

من از فاطمه خواستم که در برابر این حملات غیرمنصفانه عکس العملی نشان دهد و دیدگاه خودش را در باره من بیان کرده و به توهمات و شنیده های دیگران اعتراض کند و حداقل کمی از آن احساسات خودش را به من در نزد دیگران علنی سازد ولی افسوس که دوست من آن نبود که گیرد دست دوست در پریشانهالی و درماندگی.

من به دفاع فاطمه، به موضع گیری، به بیان حقایق از طرف او نیاز داشتم ولی او غرق در همان مطالعات عمیق!! در قرآن و با مرزبندی شدید با این زیبایی بی بند و بار از این شهادت و دفاع ابا کرد و حتی ایمیل های من جواب داده نشدند.

شاید فاطمه دادگر هنرمند نقاش عارف وقت و حوصله نداشت، شاید از مارک های دیگران به خودش میترسید و شاید که گناه بود دفاع از یک طرفدار عشق آزاد، سکس گروهی و شاید.... جواب نه فاطمه (مهری) و عدم موضع گیری و برخورد انفعالی او اصلا برایم نو نبود.

وقتی بهمن شفیق شوهر خواهرم این مبارز انسان دوست!! بی تفاوت به من میگذرد چه انتظار از فاطمه؟ تازه بهمن مغرورانه مدعی است « زیبا! تو را هیچکس بهتر از من نمی شناسد و نمی داند با تو چگونه برخورد کند.» اما دریغ از یک برخورد!! خوب و بد آن پیشکش!! یا خواهرم رویا که به برخورد او در داستان " زیبا و کرد ترکیه ای" اشاره کرده ام.

فاطمه ها، پروین ها، گوهرها، وحیها و حتی نزدیکان من با آن خاطرات گذشته با عشق و علاقه بدنبال سیبائی بودند که بسیار دوستش داشتند ولی نمی دانستند که این "سیبائی" "زینب" شده باز آنچنان اکستریم متحول شده که شاید تاب آوردن با او آسان نباشد.

در چندین مدت زندگی مشترک با رویا و بهمن، در 10 روز مسافرتم به سوئد پیش گوهر و فرهاد، در چند روز برلین ماندن پیش وحید سروقد، در تماسهای غیرمستقیم با پروین مردوخ، در تماسهای تلفنی و ایمیلی با معین مردوخ، سوسن مولوی، مهرنوش موسوی، هما کلهر و

نیز فاطمه دادگر و... این ذهنیات به روی واقعیت زمین پا فرا نهادند و آنگونه شدند که همه را به مرور در نوشته های من ملاحظه می کنید یا خواهید کرد.

برای روشن شدن مجموعه مسائل زندان بی جا نیست اشاره کنم که من بعد از سالها رنج و مشقت بویژه بعد دوران زینب که اوج حملات و حالات روحی من بود، دچار فراموشی ها و واپس زدگی های ناخودآگاه ناملايمات و زخمهای درونی ام شده بودم.

البته به احتمال قوی مصرف داروهای بسیار اگرسیو و مهاجم (فارماپسیکو)، شوک الکتریکی (شوگ درمانی) با اثرات نکروز سلولهای مغزی در تشدید این مساله بی تاثیر نبودند.

بهرحال من تا 2-3 سال پیش با همان مکانیزم دفاعی و حمایتی وجودم، ناخودآگاه و خودآگاه از روبرویی با تروماها و آسیبهای زندگی ام فرار می کردم و هر آنچه مربوط به گذشته ام از زندان و بعد آن را واپس می زدم.

حال چگونه از این فاز بیرون آمدم، از تراپی و درمانهای گوناگون تا تغییر شرایط و دهها مسایل دیگر چه نقشهائی ایفا نمودند، همه در کتاب بعد "زینب" یعنی "زیبا" به تشریح بازگو خواهند شد.

این فراموشی و واپس زدگی آنچنان بود که گاهی با اراده و زحمت و فشار به مغز آوردن نیز نمیتوانستم آنها را بیاد بیاورم. اسامی، تصاویر، خاطرات و... همه محو شده بودند.

وقتی دوستم، گوهر از طریق سایتها و رسانه ها مرا دوباره پیدا می کند، بازگویی خاطرات مشترک همه کلیکهائی بودند که گوشه ای از آن زوایای محو شده دوباره بازسازی شوند.

گوهر: «یادت نیست سیبا! توی اتاق عمل دخترم "بهار" بودی وقتی قلبش را عمل می کردند.

و باهم پیش در اویش رفتیم چی؟

یادت نمی آید تو جلوی همه، شیخ، قطب بزرگ آنها را به زیر سوال کشیدی؟»

و فرهاد همسر گوهر: «سیبا! یادته که چقدر خانه ما می آمدی؟ آن پسره چی؟ که نقشه کشیده

بود تورت بزنه» و فلان و فلان

من بودم حیران که با هر جمله آنها ها ها می گفتم: «آره، یک چیزهائی یادم می آید. راستی

من برخوردم چی بود فرهاد؟ آنجا من چی کار کردم گوهر؟ ...»

و حتی قیافه فرهاد در خاطر من نبود ولی او آنچنان از رابطه نزدیک من با خودش و گوهر حرف می زد که من از اقرار به این فراموشی ها شرم می کردم. صحنه مشابه آن را از دادگاهم در هامبورگ دارم که قاضی از من در رابطه با تائیدیۀ منیره برادران سوال کرد و جوابم این بود: «من هیچ تصویر ذهنی از این خانم ندارم. فقط اسمش کمی آشنا می آید.»

رویا و بهمن بدون اطلاع من از منیره تائیدیۀ ای مبنی بر زندانی بودن من تهیه کرده بودند. من منیره برادران را بعد از سالها در سمینار هانوفر 2006 دیدم. قیافه اش کمی آشنا به نظرم میرسید. از برجسب روی سینه اش او را شناختم. بسویش رفتم تا از او برای تائیدیۀ تشکر کنم. اما جالب که منیره حتی رنگ و نوع لباس من در زندان، ضد سیگاری و طرفدار محیط زیست بودنم را نیز به من یادآور می شد.

در اوین همزمان با فاطمه و مدت زمانی بعد، دوستی داشتم از هم اتاقی هایم به نام زهرا. دختری هم سن و سال من، قد کوتاه، با فاصله ای در وسط دندانهای بالایش. تشابهات روحی و اعتقادی ما را به همدیگر نزدیک کرده بودند.

تمام نوشته هایم را برایش می خواندم و با هم در باره همه مسائل بحث و گفتگو می کردیم. عجیب که من در آن نزدیکی روحی کمی هم به او از نظر جنسی کشش و تمایل پیدا کرده بودم و به تماس بدنی با او احساس نیاز می کردم اما با فشار اعتقادات مذهبی و تشدید تابوهای اخلاقی این احساس را به عنوان هوای نفسانی بشدت در درونم خفه کردم هرچند زهرا ناآگاه از آن تمایل من نماند.

ازتوابعین خوش فکر و ملایم، دوست دیگری داشتم به نام عصمت مسعودی اهل تهران. او دانشجوی سال سوم پزشکی در دانشگاه تهران بود و مسئولیت بهداشت بند را به عهده داشت. چگونگی تداوم این دوستی در بیرون از زندان در کتاب "زینب" خواهد آمد.

معصومه (زینب) قیامتینون از ارومیه، دوست صمیمی دیگر من بود. حکم او پانزده سال و حکم همسرش اعدام بود. بعد از توبه و اثبات برگشتشان عفو به آنها تعلق گرفته و هر دو بعد از چند سال آزاد می شوند. ابتدا معصومه بعد همسرش. من قبل از آنها آزاد می شوم.

خانواده معصومه همه حزب الهی بودند. برادران و خویشان نزدیک او پستهای مهمی را در ارگانهای مختلف نظام داشتند. با وجودی که آنها جزو توابین شده بودند ولی دردناک خانواده معصومه حاضر به بخشش و پذیرش آنها نبودند و به ملاقاتشان نمی آمدند.

معصومه پسری داشت به نام احد که اوایل همراه پدر و مادرش مدتی در زندان مانده بود. احد با خانواده پدرش در ارومیه زندگی می کرد. خانواده معصومه حتی حاضر به دیدار و ملاقات احد کوچک هم نبودند. این تحریم آنها، مرا هم بشدت ناراحت کرده بود.

من از معصومه تلفن و آدرس خانواده شوهرش را گرفتم و نیز هر شماره تلفنی که از خانواده خودش داشت. به او قول دادم که بلافاصله بعد از آزادی ام پی گیر مسائل زندگی او شوم.

حال ماجرای من و احد 10 ساله و رابطه قشنگ ما به کجا انجامید، چه اقداماتی من در جهت وصل مجدد معصومه به خانواده اش کردم، برخورد اعراضی برادر بزرگ بی شعور و کله شق او، رابطه خوب من با شوهرخواهرش آقای ایمانی، معاون نیروی دریائی و برادر دیگرش از مسئولین بالای سپاه لاهیجان و... به امید توانائی خرد همه در کتاب " زینب".

سعیده عباسی، اهل شهر خوی، از جمله دوستان خوبم بود. او از همسر اعدامی اش دختر کوچکی داشت به نام ضحی. خانواده همسرش نگهداری دخترش را به عهده گرفته بودند و ضحی حتی عمویش را پدر خود می خواند. سعیده از زندان براساس تمایل برادر همسرش تصمیم می گیرد که بعد از آزادی اش با او ازدواج کند که چنین هم کرد.

حدود دو سال بعد از آزادی ام من سعیده را دوباره پیدا کردم. ما دوستان بسیار صمیمی با هم می شویم. او با هر دو خانواده همسری و پدري من در ارتباط بود.

سعیده دوست دوران سختی های من بود. آن روز که من در بیمارستان روانی مهرگان بعد از 24 ساعت بیهوشی ناشی از شوک الکتریکی چشمانم را باز میکنم از اولین تصاویر محوی که کم کم برایم روشن می شدند، چهره دوست داشتنی سعیده دوست وفادارم در کنار تختم بود. اینها از قلیل دوستانم در دوران 2 سال و اندی بعد برگشتم بودند.

در شعبه های بازجویی هم تنها برادر جواد قبولم داشت. به قول خودش سه بار برای آزادی و عفو تلاش کرده بود ولی همیشه با جواب رد روبرو شده بود تا روزی که بلاخره به چندین

نفر از زندانیان از جمله من خیر عفویمان را دادند. حکم من از 12 سال به 4 سال و 10 ماه تقلیل یافته بود. تلاش برادر جواد در این امر کاملاً محرز بود.

او هر از چند گاهی مرا به شعبه صدایم میکرد و از شرایط فکری و روحی ام جویا می شد. با آن شور و حالی که در من بود می خواستم فعالیتهائی در جهت پیشبرد اعتقادات جدیدم بنمایم. او با شناختی که از من پیدا کرده بود شرایطم را اصلاً مناسب فعالیت در شعبه های بازجویی نمی دید و علیرغم تمایلم بر این نظر بود که من بیشتر به خودم و آرامش روحی ام برسم. البته برای این کار داوطلبان مبرز و با تجربه تر از من بسیار بودند.

او حتی پیشنهاد من را برای انتقال به کارگاه رد کرد. کارگاه جایی بود که تقریباً همه زندانیان آن از توابعین بودند و آنجا به صورت یک شغل به کارهای هنری و فنی مختلف مشغول بودند. درآمدهای حاصل از این فعالیتهای در جهت خدمت به جبهه ها و نظایر آن صرف می شدند. برادر جواد باز با تاکید بر اینکه من بهترست و قتم را بیشتر برای خودم و مطالعه بگذارم، آن را قبول نکرد ولی شاید دلایل دیگری هم داشت.

البته من در داخل بند فعالانه در چنین کارهائی شرکت می کردم. بافتنی های مختلف با نخهای ابریشم در اختیارمان می گذاردند. یک روتختی بسیار ظریف و بزرگی در تکه های کوچک بافته شده ابریشمی به کمک زندانیان درست شد که بی نهایت زیبا و باارزش شده بود. در آن زمان قیمت آن را 100000 تومان تخمین می زدند.

علیرغم بی هنری محض من در این زمینه ها با عشق و علاقه مشارکت میکردم تا که شاید به نوعی در دنیای فراتر از خودم نیز نقشی داشته باشم. همه درآمدها به جبهه ها اهدا می شدند. اما اینها ارضایم نمی کردند. دلم می خواست نقش بیشتری داشته باشم. در کلاسها و فعالیتهای فرهنگی و دینی بند شرکت می کردم. درسخرانی ها، در کلاسهای آموزشی و...

صندوق انتقادات و پیشنهادهائی در بند گذاشته بودند که غالباً بچه ها نوشته های خود را بدون نام و امضاء در آن می انداختند. نامه های من همیشه با نام و امضایم بودند.

روزی حاج آقا حسینی مسئول ارشاد مرا پیش خود خواند و گفت: «خانم نوبری! می خواهم یک مساله ای را دوستانه و از روی دلرحمی به شما بگویم. چرا نوشته هایتان را با نام و

امضاء می نویسد، نمی ترسید که شما را با همین نوشته هایتان به اعدام بکشانند؟ این همه انتقاد و اعتراض به روشها و سیستم حاکم در زندان! حالا چرا با اسم و نشانی؟»

- «حاج آقا من تا موقعی که این نظام را قبول نداشتم اشتباهات، و خطاها برایم قابل توجیه و علی السویه بودند، چون نظام را باطل و غیرانسانی میدانستم ولی حالا که در کل این مجموعه را قبول کرده ام نمیتوانم بی اعتنا باشم. سعی میکنم در حد توان هرچند کم خودم تلاشم را برای رفع آنها بکنم. از طرفی دور از صداقت می دانم بدون نام و امضاء نوشتن را. من باید بتوانم از آنچه انجام می دهم در هر جایی دفاع کنم.»

تواین یک تاترکمدی در رابطه با مجاهدین و صدام بازی کرده بودند که آنها را به طرز مضحکی به مسخره گرفته بودند. من در نامه ای به بخش فرهنگی به چنین برنامه هائی انتقاد کردم. از این موضع که « ما باید حتی به دشمنانمان برخورد اصولی داشته باشیم. چگونگی نقد و نفی آنها نشان دهنده شخصیت ماست. وقتی ما از موضع ریشخند گرفتن و تحقیر آنها به صورت مضحکی عمل کنیم در واقع به ناظران این صحنه ها تصویر غیراصولی و سطحی و در نهایت منفی از خودمان داده ایم نه از دشمنانمان. پس بهتر است به جای چنین بازیهای به نقد و بررسی اصولی و برنامه های آموزش دهنده بپردازیم.»

بعد از عفو و تقلیل حکم از 12 سال به 4/10 سال، در دوران انتظار برای آزادی ام، یکی از تصمیم هائی که گرفتم این بود که حاصل تجربه ها و ارزیابی های خود را در مدت زندانم با نقد و انتقاداتم به روشهای مسئولین را به روی کاغذ بیاورم. این پیشنهاد را بازجویم با کمی تأمل و تردید پذیرفت.

استدلالم برای او این بود: « شما با این نوشته های من چیزی را از دست نخواهید داد جز چندین صفحه کاغذ! اگر نخواستید آنها را در گوشه ای از آرشیوتان بگذارید.» با خود میگفتم شاید روزی یک نفر آنها را بخواند. " تو نیکی می کن و در دجله انداز! "

من مدتی پشت سرهم رفتم و نوشتم و نوشتم، هرچند نگاههای تند و سنگین برخی از زندانیان با برداشتهای منفی خود مرا همراهی می کرد.

من در حدود 75 صفحه نوشتم، تا آنکه یک روز خود بازجویم گفتم: «بسه دیگه لازم نیست.» شاید او از این نوشته هایم احساس ناامنی کرده بود. نمی دانم!

بهرحال این حداقل کاری بود که در آن شرایط با امکانات محدودم میتوانستم انجام دهم به قول معروف "کاجی به از هیچی" و بهتر از آن بود که دست روی دست گذاشته، صبح را شام میکردم و تنها با روزشماری برای آزادی ام انتظار می کشیدم.

جالب است سواستفاده دوستان در سمینار هانوفر از صحبت های من درباره "گزارش معروف 75 صفحه ای" که در سایتهای مختلف به آن اشاره شده است.

در آن سمینار بعد از شناسائی من و شنیدن صحبت هایم درباره زندان چند نفری از جمله خانم سارا برای برخورد پیش من آمدند. ما با هم 1-2 ساعت در سالن سمینار صحبت کردیم. او سراپا گوش بود و فقط گهگاهی غضبناک از من سوال می کرد.

من به او از دوران تواب بودنم، از مصاحبه ام، از بعد آزادی ام، از تصمیم ازدواج با جانباز جنگی، بعد هم ازدواج با پاسداری به نام جمال شیرمحمدی و... تعریف کردم و در این بین نیز به گزارش 75 صفحه ای اشاره کردم. من همه را خودم به سارا گفتم.

براستی این خانم های سمینار که دهها مقاله و بعد از آن افراد دیگر تا صدها مقاله درباره من در رسانه ها و سایتهای مختلف نوشتند از کجا این اطلاعات را داشتند؟

از کجا گزارش 75 صفحه ای، گزارش من به حاجی درباره دو نفر یا به عبارتی لو دادن من یا تصمیم ازدواج با جانباز و بعد هم ازدواج با پاسدار و غیره را فهمیدند جز از جانب خودم؟ آخر کسی از دوستان نزدیک و رفقای تشکیلاتی من در سمینار نبود.

جالبه! آنها از خودم گرفتند و به خودم فروختند، از منی که راحت همه مسائل را بازگو میکنم. این انسانهای مدعی دمکراسی و حقوق انسانی، شایعات، ساخته و پرداخته های خود را آنچنان تب و تاب دادند که مرا تا مرز شکنجه گر و جلاد نیز کشاندند.

در آن روزها کم نبودند دوستان روشنفکر!! و فرهنگی!! ما که پیش من آمده و بدتر از صدها فحش با حالت ترحم آمیز می پرسیدند: «زیبا! حالا عیب نداره که در گذشته چه کارها کردی!! ولی میشه بگی که چه جوری شکنجه میکردی، تیر خلاص هم زده بودی؟ و...»

واقعا چه می توانست جواب من به اینها باشد جز آهی بلند و سکوت و صبر. تازه خانمهایی مانند سارا و بنفشه چند وقتی از ناراحتی دیدار من بیمار و افسرده!!! شده بودند. سارائی که من اصلا نمی شناختمش و او شاید فقط نامی از من شنیده بود یا بنفشه (بهاره) که مادر زندان دورادور همدیگر را می شناختم.

مکانیسم جبرانی در روان انسانها در هر عرصه ای خود را به گونه ای نشان می دهد. زنی از شوهر زورگوش کتک می خورد، چون زورش به او نمی رسد، بچه اش را می زند که « تخم سگ! تو هم از اونی.»

ما هم باید برای بیرون ریختن آن عقده ها و فشارات درونی راهی را پیدا کنیم وگرنه خود از درون خرد می شویم و آنگاه که در این کار بی هنریم پس چه کسی بهتر از "سیبای تواب" است که سنگ شیطان مکه معظمه ما گردد.

از جمله نتایج اسفبار این شایعات و هوچی گریها یا به پراتیک نشانیدن دمکراسی؟! مدعیان حق و حقوق انسانی، ممنوع الورد کردن من به جلسات خود از طرف شورای هماهنگی ایرانیان هامبورگ (انجمن آ. ک. کلپ)، ممانعت سمینار زنان در فرانکفورت 2007 از شرکت من در آن سمینار و مصاحبه شرم آور مجله آرش با من بود که من از آن همیشه تحت عنوان "بازجویی بدون چشم بند" یاد کرده ام.

4 ساعت متوالی بدون پازه و استراحت و پذیرائی، تحت فشار سوالات و القائات ممتد بودن درجوی غیرصمیمی، با بازیگری بازجوی خشن "رفیق مهدی اصلانی" و بازجوی مهربان "رفیق پرویز قلیچ خانی"،

آنقدر که من بعد آن با کنسل تمام برنامه هایم، فقط استراحت مطلق را بر خودم لازم دیدم ولی تازه خوشحال بودم که آنها با مصاحبه و برخورد مستقیم بعد آن همه تحریم و دافعه اجتماعی سیاسی به من رسمیت!! و ارزش!! داده اند. ببین! اوج بیچارگی من را!

نمونه این برخوردها زیادند که از حوصله این کتاب خارج است. متن این مصاحبه مجله آرش، نامه سمینار زنان در فرانکفورت و برخورد... مهنوش موسوی از اعضای کمیته مرکزی حکمتیستها و غیره همه در سایت من قابل ملاحظه اند.

اینکه چه نوشته هایی درباره "سیبای توابع" منتشر شدند را به خود خوانندگان واگذار میکنم. به اعتقاد من هر انسانی به طور اتونوم در درون خودش قوه تشخیص و قضاوت عادلانه دارد حتی اگر با مصلحت اندیشی مقطعی اقرار به آن دریافتهای عقلانی اش ننماید. لذا من مطمئنم که به مرور زمان تمامی خوانندگان و ناظران با ملاحظه تمام نوشته ها و بررسی حقایق آرام آرام خود به صحت و سقم قضاوتها و تشخیص صحیح خواهند رسید.

همچنین براین باورم که روزی تمام نوشته های ما برملا خواهند شد و این 75 صفحه هم همینطور. شاید من امروز اگر آنها را ملاحظه کنم، خودم هم آنها را بسیار نقد کنم، ولی نفس حرکت را هرگز!

و اما این گزارش 75 صفحه ای بعدها ماجراهای جالبی را برای من بوجود آوردند:

حدود 2-3 ماه بعد از آزادی ام بود که روزی تلفن خانه ما به صدا درآمد.

- سلام علیکم! می خواستم با خانم سیبا معمارنوبری صحبت کنم، امکانش هست؟

- بفرمائید خودم هستم ولی من اسمم دیگر سیبا نیست و رسماً در شناسنامه ام زینب شده ام.

بهر حال صحبتتان را بفرمائید.

- من برادریژن از وزارت اطلاعات هستم. میخواهم اگر امکان دارد حضوراً همدیگر را ملاقات کنیم.

من بدون هیچ پرسش و اعتراضی با او قرار گذاشتم.

در پیکان سفید رنگی مرد لاغر و سبزه ای در کنار راننده نشسته بود و انتظار مرا می کشید.

بعد از احوالپرسی اولیه برادر بیژن شروع به صحبت کرد:

« می دانید من کی هستم؟ مطمئنم که مرا شما نمی شناسید ولی من شما را خوب می شناسم.

(با اشتیاق سراپا گوش بودم) شما در شعبه چشم بند داشتید و نمی توانستید من را ببینید. من

کسی هستم که تمامی نوشته های شما را در باره زندان خوانده ام.

از خلوص نیت و صداقتتان بسیار خوشم آمده بود. از همان موقع تصمیم گرفتم که بعد از

آزادی تان با شما ارتباط بگیرم. دلم می خواهد برای شما کاری بکنم. خودتان بگوئید که چه

کاری از دستم برای شما برمی آید؟»

باتعجب و ناباوری نگاهش میکردم. آیا این نتیجه (تو نیکی می کن و در دجله انداز) من بود. در آن 2-3 ماه بعد آزادی ام بسیار تحت فشار خانواده، بویژه پدرم برای ادامه تحصیل در رشته پزشکی ام بودم ولی هرجائی مراجعه میکردم با مواعی مواجه می شدم. از طرفی خودم هم با گرایش به علوم مذهبی آنچنان ثابت قدم در پی گیری تحصیل در رشته پزشکی نبودم. اما فشارهای پدرم مرا روزی آرام نمی گذاشت.

از اینرو در برابر درخواست برادر بیژن بعد از لحظه ای درنگ و فکر گفتم:

«اولاً من بسیار خوشحالم که نوشته های من حداقل این اثر را روی شما داشته که خواستار تداوم ارتباط با من شده اید و حالا هم که شما خودتان می گوئید اگر می خواهید به من خدمتی بکنید لطفاً امکان ادامه تحصیل مرا در دانشگاه مهیا نمائید تا من اینقدر از این اداره به آن اداره نروم و بتوانم دوباره در رشته پزشکی تحصیل کنم. این برای پدرم خیلی اهمیت دارد.»
- باشه! حتما! من تمام تلاشم را خواهم کرد. به شما قول می دهم که کارتان درست میشود.
اما حالا مساله دیگر.....

سر انجام ماجرای من و برادر بیژن و نقش او در زندگی من و جمال و.... در کتاب "زینب". هر ماه اجازه داشتیم که به خانواده هایمان در یک صفحه کوچک A5 نامه بنویسیم. نامه های من بیشتر حالت عرفانی داشتند. هر بار نامه ام را با یکی از خصوصیات خداوند شروع میکردم و بر همان مبنا مطالبی می نوشتم و همه جای آن صفحه محدود که از 5 سطر تجاوز نمی کرد از خطوط ریز من در بالا و پائین و حتی پشت صفحه پر می شد. این نامه ها بار آورنده روابط جدیدی برای من شدند که از جمله آنها اسماعیل حاجیلاری بود. حاج اسماعیل فردی متدین، مومن و همسن پدرم بود و دوستی صمیمانه ای با خانواده ما داشت. او از طریق پدرم نامه های مرا می خواند و از همان زمان علاقه خاصی به من پیدا می کند بطوری که بعد از آزادی ام در یک رابطه نزدیکی با من قرار می گیرد.
تکیه کلام همیشگی حاج اسماعیل به پدرم این بود «آقای نوبری! میشه من سه تا دخترم را به شما بدهم شما این دخترتان را به من بدهید؟ موافقید؟»

حاج اسماعیل آقا دوستی خوب و وفادار برای من حتی در دوران 5 سالهٔ تحریم مطلق مادی و معنوی خانواده و فامیل من به علت ازدواج با جمال بود. حاج اسماعیل در سالهای آخر تحریم، تنها رابط مورد قبول پدرم برای ارسال پیامهایش به من بود و...

پدرم از سالها پیش برای خود پرونده بزرگی درباره زندگی من درست کرده است که تمام مدارک من، نامه ها و نوشته ها و حتی نقاشی هایم در حالات بیماری ام و غیره در آن موجود می باشند. به احتمال قوی این نامه های زندان نیز در آن پرونده هستند.

در این مدت در بند من شاهد زندانیانی با بیماریهای روانی بودم. به علت شرایط غیرعادی و عذاب دهنده آنها کمتر کسی با آنها در ارتباط قرار می گرفت.

از جمله این افراد دختری بود به نام پروانه، باچشمان درشت که من او را در اوایل دستگیریم در زندان اوین دیده بودم. وقتی آن زمان او را چشم ماهی صدایش می کردم می خندید.

پروانه صمیمانه برایم از چگونگی ازدواج و 8 ماه زندگی اش با محسن تعریف می کرد. پروانه دانشجوی سال سوم یکی از رشته های دانشکده علوم مشهد بود و اساساً گرایشی به مبارزه و فعالیت سیاسی تشکیلاتی نداشت.

روزی در حیات دانشکده او با یک پسری از دانشجویان سال اول روبرو می شود که در همان اولین نگاه و برخورد شدیداً شیفته این جوان می گردد.

پروانه چندین هفته خود را در خانه زندانی می کند تا که شاید آن جوان و این عشق ناشناخته را فراموش کند اما تلاش او برای سرکوب این احساس بی فایده بود و هر روز بیش از پیش به او فکر می کرد. مدت زمانی بدین منوال گذشت.

تمام فکر و زندگی اش او شده بود. اوئی که حتی نامش را نمی دانست. پروانه به عشق او به دانشکده می رفت تا شاید او را ببیند.

«آخر این چه عشقی ست؟ چرا نمیتوانم فکر او را لحظه ای از خودم دور سازم؟ نه! چاره ای نیست باید فکری بکنم و خودم را از این عشق دیوانه کننده رها سازم. باید سراغ او بروم و پیدایش کنم.»

پروانه از این نور و آنور سراغ او را می گیرد. اسمش محسن بود و طرفدار مجاهدین خلق.

«آهان! پس میتوانم او را در مراکز و تجمعات مجاهدین پیدایش کنم.»

بالاخره پروانه بعد از چندین بار مراجعه به این دفاتر موفق به دیدار محسن می شود که شگفت زده و حیران از پرس وجوی زیاد این خانم بود.

پروانه رو به محسن می گوید «امکان دارد که من با شما ساعتی تنها صحبت کنم؟»

- حتماً، خواهش می کنم. هر جا که می فرمائید من در خدمت شما هستم.

- دوست دارید به سمت پارک ملت برویم و در آنجا با هم حرف بزنیم.

پروانه و محسن با یک فاصله ای از هم روی نیمکت در پارک نشسته بودند. محسن سر به زیر و آرام به زمین نگاه می کرد. پروانه دل به دریا زده و شروع به صحبت می کند.

از اولین روز برخوردشان، از تلاقی نگاههایشان، از یک دل و نه صد دل عاشق شدنش، از تلاش برای سرکوب این احساساتش در این چندین ماه، همه و همه و اینکه در آخر تصمیم گرفته که این مساله را با خود او در میان بگذارد.

پروانه بی وقفه حرف می زد و حرف می زد و محسن بی آنکه لحظه ای سر بلند کند خاموش و بی حرکت با تمام وجودش گوش می داد و از شدت شرم و خجالت قطرات عرق از کنار پیشانی و شقیقه هایش آرام آرام به پائین سرازیر شده بودند و بعد از مدتی:

«درست است پروانه خانم! من تو را نمی شناسم. می گوئی بزرگتر از منی و شاید به نظرت دختر ایده آل من نباشی و دهها مساله ای که می توان یکی پس از دیگری مطرح کرد اما این زلالی و پاکی عشقت آنقدر زیباست که تمامی آنها را تحت الشعاع قرار می دهد و من به خودم نمی توانم جرات مخالفت با تو را بدهم. سیاسی و انقلابی هم نیستی اصلاً مهم نیست. من خودم هم مشکلاتی با این جریانات پیدا کرده ام شاید هم خودت در چندین بار مراجعه ات متوجه شده بودی که من مرتب به این دفاتر نمی رفتم.

بهر حال پروانه عزیز! من می خواهم بگویم که در برابر این عشق عمیق و بزرگ شما من واقعاً احساس کوچکی می کنم و سر تعظیم فرود می آورم. فقط اجازه بدهید خودم را کمی آماده سازم. واقعاً برایم غیرمنتظره بود.

اما باید اقرارکنم شما انسان بسیار قوی و جسوری هستید که در موضع یک زن می توانید اینقدر راحت احساسات را بیان کنید. واقعاً به شما تبریک می گویم.»

- البته بیان این مساله برایم اصلاً راحت نبود اما عجیب! عشق قدرتی غیرقابل تصور به انسان می دهد.

پروانه و محسن بعد از مشکلات فراوانی که با خانواده های خود داشتند با همدیگر ازدواج می کنند و مدت هشت ماه زندگی مشترک آنها ادامه می یابد. هشت ماهی که لحظه به لحظه آن برای پروانه عالمی لایتناهی بود.

محسن نه تنها عشق بلکه بت و خدای او بود. همه چیز محسن برای پروانه زیبا بود. کارهایش، حرکاتش، حتی اخمها و عصبانیت اش همه و همه برای پروانه دوست داشتنی بود. عشق پروانه به محسن و در پی آن، عشق محسن به پروانه روز به روز بیشتر و عمیقتر میشد. پروانه چه با شور از با هم پارو کردن برفها در تنها زمستان زندگی شان حرف میزد. پروانه از اینکه محسن دیگر نمی خواست با مجاهدین همکاری کند خوشحال بود و آرزوی یک زندگی آرام و بی دغدغه در کنار او داشت ولی کشمکش و اختلافات محسن با گروهش همزمان با درگیریهای سیاسی نظامی گروهها در آن جامعه بحرانی سال 1360 شده بود. زور و سرکوب با خلع سلاح منطق، روش غالب برای رفع مشکلات جامعه گشته بود و سیل خانمان برانداز تاجر تر و خشک را با هم می سوزاند و استثنائی حتی برای لانه زیبای بلبلان عاشق قائل نبود.

محسن در آن بگیر بگیریها در ارتباط با دوستان مجاهدش در محذوراتی قرار می گیرد که جعبه های پر از نارنجک و مواد منفجره را برای آنها درخانه اش نگه داری کند و کوتاه زمانی بعد با او رفتن آدرس و محل مواد منفجره او و به دنبالش پروانه دستگیر میشوند. پر واضح، در شرایطی که با کوچکترین مدرک جرمی انسان ها براحتی محکوم به حکمهای بسیار ناعادلانه می شدند این جعبه های پر از مواد منفجره کافی بودند برای حکم اعدام بی چون و چرای محسن عزیز پروانه!

قبل از اجرای حکم، پروانه و محسن همدیگر را کوتاه ملاقات می کنند. گویی پروانه فهمیده بود که این آخرین دیدار او با عشقش محسن خواهد بود.

وای وای وای! چه شبی بود آن شب برای پروانه در اوین!

آنوقت که صدای رگبار مسلسل تمامی بند را به سکوت کشاند. همه مات و مبهوت به هم نگاه می کردیم ولی فقط پروانه بود که دیوانه وار با جیغهای بلند محسن محسن می کرد و فریادش تمامی بند را به هم ریخته بود.

مدتی بعد پروانه برآستی دیوانه شده بود دیوانه ای که با زنجیری او را به رادیاتور شویفاز اتاق بسته بودند.

امثال پروانه کم نبودند. مشاهده این افراد و دوستی با آنها کم کم جوانه این تصمیم را در من رویاند که بعد از آزادی در رشته پزشکی ادامه تحصیل داده و در روانپزشکی و روانشناسی و انسان شناسی و تحقیق علمی درباره انسان کوشا باشم. منی که قبلاً علاقه ای به رشته پزشکی نداشتم و افکارم تنها حول و حوش مسائل سیاسی بود.

البته کشش من به چنین افرادی تا اندازه ای نیز ناشی از اشتراکات درونی و روانی ما بودند. آخر من هم به نوعی مثل آنها مارک دیوانه، مجنون و روانی را بر دوش داشتم. مثل های عامیانه عاری از حقیقت نیستند. «دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.»

از زندانیان دیگر با ناراحتی روانی، دختری بود به نام فاطمی. سبزه ولاغر، با صورتی کشیده. علیرغم تلاشم با فاطمی نتوانستم ارتباط نزدیکی برقرار کنم. توابع بودنم، شایعات منفی درباره من و شاید هم ترس من از حالات خشن و دریده او در این امر بی تاثیر نبودند.

فاطمی حرفهای رکیک بسیار می گفت. داد می کشید، جیغ می زد و جملاتی بسیار خشن و مبهم اما با بار تعرضات و تهاجمات خشن جنسی به زبان می آورد.

شیشه شکسته در کس کردن، پاره کردن کس و کون با اشیای تیز، جملاتی مبهم در رابطه با کردن، آفتابه و امثالهم و همه با جیغ و داد و فریاد.

بعدها که من در رشته پزشکی ادامه تحصیل دادم، از همان ابتدا در امتداد تحصیل معمول پزشکی با همراهی یکی دو نفر از دوستان علاقمند به روانپزشکی و روانشناسی برای تعمیق پژوهش های خود داوطلبانه بدون هیچ مطالبه ای، بیماران روانی را ویزیت می کردیم. امیدوارم که با جمع آوری و ارائه این تجارب از زندگی این بیماران و نیز خودم دستاوردی پر بار و غنی از شناخت زوایای روان انسانی برای درمان و بهزیستی همگان داشته باشم. قبل از آزادی ام یک بار ملاقات از نزدیک با افراد درجه یک خانواده در محوطه زندان اوین داشتیم. بعد از حدود 4.5 سال خواهرم سهیلا را در آغوش می گرفتم. او 17-18 ساله شده بود. همه خانواده ها با زندانیان خود روی پتوئی نشسته بودند و به گرمی با هم صحبت می کردند. گاهی به بعضی از زندانیان مرخصی می دادند و آنها چند روزی نزد خانواده هایشان میرفتند. به من هیچوقت اما، از این مرخصی ها تعلق نگرقتند.

روزها یکی پس از دیگری در آن زندان سپری می شدند و روز آزادی من هر روز نزدیکتر می شد.

و من زینب خود را برای یک زندگی جدید در بیرون از زندان آماده می ساختم. اما نمی دانستم در دنیای آزاد از میله های آهنی سرنوشتی برایم رقم زده شده است که آنقدر سختی ها و مصائب بویژه از لحاظ احساسی در آغوشم خواهند کشید که در برابر آن بارها شرایط زندان را آرزو خواهم کرد.

باری روز 27 شهریور سال 1365 رسید.

قلیل دوستانم همراه من این بار اما با بی تابی انتظار صدای بلندگوی گوش خراش را می کشیدیم، با این امید که آخرین بار باشد.

نزدیکهای ظهر آخرین طنین خشم خواهران پاسدار در بلندگوی زندان وجودم را فرا گرفت:

"سیبا معمارنوبری به دفتر بند"

بسرعت و با شوق دوستانم را در آغوش گرفته و از آنها خداحافظی کردم. بعد از دقایقی مسئول بند وسایلم را به دفتر آورد.

بعد از کنترل و بازرسی وسایلم خواهر فاطمه دفتر و نوشته هایم را گرفت و بی اعتنا به خواهش و تمنایم آنها را به گوشه ای انداخت.

من با چشم بند بدنبال خواهر فاطمه که از چادرم مرا گرفته بود، از دالانها، راهروها، آسفالتهای زندان اوین به جلو کشیده می شدم و با هر قدمی بسوی آزادی خاطرات 5 سال زندانم هرچه بیشتر به اعماق روانم رانده می شدند تا با فراموشی حتی مقطعی، وجودم توان جان گرفتن دوباره را باز یابد.

دلم تاپ و توپ می کرد.

دائی ام در بیرون اوین بی صبرانه انتظارم را می کشید.

او با شور و شوق فراوان داوطلب بردن من از جلوی اوین به پیش دیگر استقبال کنندگان که می بایست در چند کیلومتری اوین منتظر باشند شده بود.

بعد از تشریفات اداری و بوروکراسی معمول، بالاخره من و خواهر فاطمه به دهلیز خروجی اوین نزدیک شدیم. از آنجا به بعد اجازه داشتم چشم بندم را بردارم.

تا آن لحظه آخر خواهر فاطمه با من بود.

انگار او عمدا این مسئولیت بردن مرا به عهده گرفته بود و تمام این مسیر را با من آمده بود تا در آن لحظه ورود من به دنیای آزاد با خشم و غضب فراوان این جمله را بر زبان آورد:

« وای وای وای! ببین کی داره آزاد میشه! سیبا! سیبا! »



زیبا و دائی



فرآن، آجان، زیبا

آدرس نویسنده

Tel 00494072002932

E-mail zibanawak@gmail.com

سایت اینترنتی <http://home.arcor.de/ziba-nawak>

اگر دوست دارید، مبلغی به این حساب واریز نمائید:

Memarnobary Zinab

Haspa

Kt. Nr. : 1085804670

BLZ : 20050550

حساب بانکی :

زندگی گلی است که در عشق ریشه دارد



در باره زندانهای جمهوری اسلامی تا کنون کتابهای زیادی به تحریر در آمده اند. کتاب من نیز برخاسته از بطن آن زندانهاست اما با محور پرداخت به خودم. از این رو چنانچه شما بدنبال کتابی هستید که به مانند بسیاری با صرف تشریح شکنجه ها و جنایات رژیم اسلامی، خود را قهرمانانی قابل ستایش و عاری از هر خطا و انحرافی نشان داده باشند، هم اینک این کتاب را ببندید که اصلا چنین نیست و شاید گاه از من نویسنده این کتاب بیش از شکنجه گران شلاق بدست متنفر شوید.

در این دانشگاه زندان که ورودیان آن را دستی بالای دستی گلچین می کرد، چشمانم بسته شدند، وابستگی هایم بسان موهای از ته تراشیده حاجیان مکه از جای جای وجودم قطع گردیدند، اما در آن اوج انزوا و تاریکی و بستگی های زندان تلالوهای روشنایی و برهنگی و رستگی در وجودم جان گرفتند.

خوشبختی و بدبختی در هم می آمیزد. ققنوسی با سوختن خود تولد ققنوسی دیگر را نوید میدهد و زینب از بطن سیبا متولد می گردد.



نشر نیما

ISBN: 3-937687-33-5